ای زنگ آهن و رخ پیاله ....

گاه تیغ تو برآید ز سر دشمن گوی

وای آنخصم که در رزم تو بر کوه گریز

وای آنخصم که در رزم تو در کوه گریز

وای آن شیر که در صید تو در کوه ....

.... شعر ... اشکار ... در ... ز ....

.... نبود ... سار ... آسم ... در

در ... گاه ... عرصه ... آسم ... جه ... دگار

دعا ... معلقات ... سدم

آنچه ... نبود ... ماطعب ...

۱۳۱۳

(دیوان قطران)

رب یسر ولا تعسر

بسم الله الرحمن الرحیم

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا
چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده
چو گردان گردباد تند گردی تیره اندر وا

ببارید و ز هم بگسست و گردان گرد بر گردون
چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا

تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بر رویش
به پرواز اندر آورده بناگه بیکران عنقا

بسان مرغزار سبز رنگ اندر شده گردون
بیکساعت ملون گرد دوری گشته خضرا

همی رفت ابر گردان گه تاری و گه روشن
درو که آشکارا بید و گه پوشیده ناپیدا

بسان چشمه نوشان که بر لوح فرو ماند
کمرو در عبیر آمیخته ریخته صهبا

چو چهر دوستی کاهرا او اندر شب تاکه
چو چشم بیدلی گرید نه دلبر شود بینا

هوای روشن از رنگش معنبر گشته تیره
چو جان کافر گشته ز تیغ خسرو دارا

گر اسکندر جهان بودی ملک با لشکر و بارو
کشیدی غاشیه از امر او دارای بن دارا

جهان را برترین حالت ز پایه تخت بس
جهان چون برترین برج بر خورشید را جوزا

صفات قصر او بشنید چون ایکره در نیس
خیال قصر او بیند بخلد اندر همه حورا

زبان از بهر آن باید که گوید مدح او هر روز
دو چشم از بهر آن باید که بینی روی او فردا

چه مدحش خواند مستواجه گویا چه ناگویا
چه سه دیدش و چه شنوا یا چه بینا و چه نابینا

نباید هر که اندیشد ز گنجش بردن قیمت
خلایق را همه قیمت شد اندر گنج او پیدا

ز خشم و خوشش جائی که اندیشد دل بحر
ز جود و بخششش جائی که اندیشد دل دانا

نه آتش را بود گرمی نه آب آید بود و
نه در یار ابر آرادی نه کوهان را بود بالا

دل اعدای او سنگ است لیکن سنگ آهن کش
از آن پیچان او هر کز نجیبه خود دل اعدا

ایا شاهی که از شاهان نیامد کس تو را همسر
ایا میری که از میران نیامد کس تو را همتا

بهری خواند خنده انعام زر تو دریا
که از بس ... زر تو جلب زر تیغ بریا

امیر احمد و اشباها همه عید کرده ستی
که گوهر از ... چو برکف ... صهبا

تو از دیدار ما و ح همچنان شادان شوی
که هر گز نیم از ان و امق ... عذرا

طواف شاعران هیچ نکرده قصر تو دایم
همانا قصر تو کعبه است و گرد قصر تو بطحا

مطرب بینوا نوا نزند
اندران مجلسی که نیست نوا

گر نه عاشق شدست برگ درخت
از چه رخ زرد گشت و پشت دوتا

باور از کیمیا نه‌ای که دوا
که ازو زر ساله گشت گیا

گر گیا زرد گشت باک مدار
پس بود رخ زرد روی خواجه ما

خواجه سید اسعد آنکه ازوست
هرچه سعد است زیر هفت سما

آنکه با رای او یکیست قدر
آنکه با امر او یکیست قضا

زیر تیغ محکمش آفاق
زیر اعلام همتش اعدا

کل جود است دست او دایم
آن دگر جودها ازو اجزا

هرکه امروز کرد خدمت او
عالم او راست همچنان غنا

زایر از سرای او حرمت
مسند او غنا و صدر صفا

هرکه تنها شود ز خدمت او
از همه چیزها شود تنها

جز براو ساز و از مدیح
جز که او آید از مدیح ثنا

آفرین خدا باد بر او
کافرین بلند کرد بها

با بها گشت صدر و بالش ازو
که شاه او گرفت فر و بها

خاصه با روی سپید پاک چون بیضه روز
خاصه با موی سیاه تیره چون تاریک شب

هر کرا زینگونه باشد ماه روی مشک موی
هست معذور ار نیاساید زمانی از طرب

تا سلامت از چشم خواهی نباید داشت چشم
تا نشستت از لب او بر نباید داشت لب

گر مرا زین کودک تنگ دل داد حق خدای
بر لب او بوسه‌ها باید همی دادن عجب

آنچنان کز پیش ازین کاندر سرایم بود
کودکان بودند خوش بر سینه خوش با طلب

با سرینهای سپید گرد چون تل سمن
با میانهای نزار زار چون تار قصب

از دلارامی و نغزی چون غزلهای شهید
وز دلاویزی و خوبی چون ترانهٔ بوطلب

گر تهی شد زین بتان اکنون سرایم باک نیست
دل پر است از آفرین خسرو خسرو نسب

پادشازاده محمد خسرو پیروز بخت
سرفراز تاجداران عجم دانای عرب

خسروان را گر نسب نیکوترین چیزی بود
هم نسب والا و پاکزاده ملک و هم حسب

العرب آورده اند اندر فضل و جلالت
از خزینه که ملک و تاج باشد نام و لقب

پیش ازین هر شاه را هم خسرو توران بدی
از پی فرهنگ شاگرد فلان کردی لقب

بهمن آنکه رستم را چه شاگرد شد
تا خصالش با فلک گشت و خصالش منتخب

همچنان کیخسرو و اسفندیار گرد را
رستم دستان همی آموخت فرهنگ و ادب

[illegible]

اندران صحرا که شیران چون نهنگ آشفته‌اند | آسمان از رستخیز اندر ایشان اقترب

چشمهٔ روشن ز سینه دیده از گرد سیاه | بانگ شد در گوش و گوش از غلغل کوس و جلب

کشته از تیر خدنگ اندر کف شیران نهنگ | در قفاها چون کلاغ آماج سلطان بر عقب

سیل خون اندر میانشان خفته در جا نشسته | بر سر خون همچو در سجاده گشته با حجب

تیغها چون ارغوان در دو جهان چون شلیله | این ز خون حلق و آن از نیم نارنج و عنب

چون هما را ساختی روی نماید روز | رای و دل لشکر در زمان خسته از آشوب و شغب

تا همه ایشان نگار نام بینند از تو ننگ | پیش ترسان نامی شیر گشته اندر حرب

زر نگه ز ایشان جهان گردد که پیدا از کرد | التبر ما بود ایشان کاه و الصحرا خشب

جامه ماه ختن پوشیده هم روز از تخت | هر کسی را که گرفت از سپهر تیغ تو تب

از محمد هست نام تست محمد هر که او | از محمد باز گردد باز گشت او دین رب

دشمنان تو شیر شک شیطان ایزدند | بر تو لبیک بار گیتی بر کرده حدت

از جهان نام تو مر سلطان ترا | گاه بو جهل لعین خوانیم و گاهی بو لهب

گر و بو جهل انکسی گردد که نه شد جهل | بو لهب رخود ان خواند که بشند لهب

گر کسی گوید من وی آستان گوید بده | تو چو او باشی اگر باشد روا که خون ...

[illegible]

[illegible]

راحت و آرام روح و رامش و شکی دل | زینت دو دیدار چشم و زینت دو نیشاب

ورد کس و اندر تن و اندر دل و در چشم من | خواب و صبر و چشم و دو عمرا ز نقاد العقاب

رنج دارد جان چون تن دور دارد جان ز رنج | عشق دارد جان و صبر و ... جان خراب

از غم و رنج تو چون برگ بید اندر خزان | از دل و در عشق تو چون ... اندر آفتاب

رو تو لشکر و در بود و بشکنند و ببرد | چه ز چیز از جا چیز و هر یار اگر و عتاب

عمر از تو بهار و تا زنگ از رنج گل | نیکو از گوی ماه و روشنی از آفتاب

آب زلفین و خم جعد تو شد نام همی | از خم و تاب کمند خسرو مالک رقاب

میر و احمد محمد خسرو ایران زمین | کاینه او را چنین چیز نیک و از چند تاب

از هنر نام بلند و از شرف جاه عریض | از ادب لفظ بدیع و از خرد رای صواب

با هنر دست سخی و با شرف جاه بزرگ | با خرد چون لطف و دانش ... فصل الخطاب

هست چیز او ... | سال و ماه این ...

علم او سنگ زمین و طبع او لطف هوا | روی او دیدار ماه و کف او جود سحاب

رسم او حسن بهار و لفظ او قند و شکر | خلق او بار رنگ و خوی او بوی گلاب

وقت کردار از تو آن وقت گفتار از عجب | وقت دیدار از صواب و وقت گفتار از جواب

[illegible]

[illegible]

چنان جهش از شادی خویش اندر کشید
تیغ او اندر علاقه تیز او اندر قراب

سپیده دم که هوا بردرید پرده شب
برآمد از سر کُه روز با ردای قصب

سپیده روز سپه رو بداده بود کمین
شب سیاه سپه روی داده بود طلب

چنان سیاه شب آمد که سپید روز ما
چو زنگیی که بگنجینه گشاده باشد لب

همی فرو شده شمامه زنگ سیاه
همی برآمده شمعی چو عنبر اشهب

زهره بدرقه با شب همی شدیم بهم
ستارگان همه از آسمان مذهب

همی شد از پس شب ستارگان پروین
چنانکه کوکب سیمین بر آهنین ز ریب

ستاره در شب تاری بدیع تر باشد
اگر ستاره هوا دارش بود عجب

سپید جامه بر و جامه گر جمالش بود
سپید صورت او همچو صورت کوکب

چو غوطه خورده در آب کبود مرغ سپید
ز چشم دو دیده نهان گشت در آسمان کوکب

یکی ستاره برآمد میان کاخ امیر
که او جمال خرد داند آفرینش رب

ستاره ئی که بکاخ ملک همی دود دل
ستاره ئی که بکاخ فلک ودود لب

کجا پسر که بزرگ و پادشاهی را
لقای او است دلیل و جمال او سبب

[illegible]

[illegible]

نگاه کرده و ما را امید زر مراد
بتیغ کرده عدو را ستاره ز رقیب

نگاه ریزد ما را گرفته زر نیاز
بتیغ پیش عدو داده بار رنج کرب

نور امیری و زار او که میان سپاه
هزار نام بدیع است و هزار لقب

بتیغ تاج فکند از سر ترک تیغ حیله
به تیر پیله بر شیر تیغ لشکر محب

روز معرکه تو هر کجا روی بعده
که چار مرد بود دست یاران مرکب

از آنکه نیست سوی مردم رسول ارتد
مخالفان تو را اهیب کشید دست

مخالف تو همه مرگ خویش طلبید
زبیم آنکه مر او را اگر بتیغ طلب

ادب همه ملکان خصم را بگرد کشید
ز زر سرخ کز خصم خواهر او ادب

ز راه که زیر اردو ملک از اکبر خویش
بجو نشسته جگر چون چنین کمین غضب

کسیکه قصه تو کرد از جهان سما دست
ز نام گنبد و از نام ملک و نام خطب

سخا و عطا بود مردی گر برد داد دهی
چرا این سه چیز داری و دار جهان اب

همیشه تا بمیان دو مه بود شعبان
میان ماه صیام و میان ماه رجب

نصیب تو ز جهان خوش و شادی باد
نصیب دشمن تو زین جهان عذاب تعب

تهی مباد سه چیز تو جاودان ز سه چیز
کف از شراب و گوش از نوای و دل از طرب

[illegible]

اگر نوازند بلبل خجسته بیش و تاب | نوازنده باد و ستمطرب و مضراب
بانگ چنگ و بانگ رباب کی هر | هزار دستان با بلبل خجسته خطاب
چو زیر چنگ فرو کرد بلبل مطرب | هزار دستان بگشاد رودهای رباب
بهار زینت ... همچو روی ... | ز دست باغ بجام گل شکفته شراب
چو مست گشت و براه خواب ... گرفت | رنگ خفت باغ شکفته باده ناب
خزان سپه در باغ برد و تعبیه کرد | بدان نیت که کند خانه بهار خراب
بهار چشم چو بگشاد و ... | بدست دشمن و خانه شده خراب و تباب
سپاه او بهزیمت نهاد روز سیم | شهاب وار ... هر یک شتاب
خزان خیره پشیمان شود ز کرده خویش | چنانکه بدکنشان بر صراط روز حساب
چه گفت گفت مرا گر طلب کنند روزی | برادر ملک آن مالک قلوب و رقاب
نصیر دولت و دین یوسف ابن ناصر دین | چراغ اهل زمین شاه اولوا الالباب
نظام ... آرزوی ... پشیمان بدست ... | مرا فرو نگذارد چنین بریخ و عذاب
به نیک و بدش ... جلالی | امیر سید یوسف ... ثواب و عقاب
شکسته گونه ... برگ درخت ... | شکسته گونه و ... گشته چو سیماب

بخوان کتاب سپیده که خوب ... | به از کتاب ... صد هزار کتاب
خدایگانا شاها شهها خداوندا | یکی حدیث بگویم ... صواب
زبان شکر تو صفت ... سوال کند | سوال ... تو ... جواب
نقد ... شکر مرا | ... امیر ...
سعادت ... خوب ... | چو کوه ... میان ... حجاب
چو تشنه گشته ... | بطبع آب ... گرم ... سراب
مرا ... آب ... | بوستانها ... خوشتر ... شاب
همیشه تا بتوان ... بعلم نجوم | ... احکام ...
جهان بحکم ... | محول الاحوال و مسبب الاسباب
خجسته باد ... | دل برادر ... عدوت کباب
چنانکه هرگز ... | ... بهار ...

ز طاعت ... و خدمت سلطان
ز مصحف ... زیارت محراب

باغ ... | لعب ... عجب

خشم او برنتابدی دریا | که بر او حکم مشتری اغلب
وقت فخر و شرف سعادت وجود | مدل دولت او کنند لقب
از کف او چنان هراسد بخل | که تن انسان و تن درد از تب
زانکه هر یک روی دشمن اوست | ننهد در خزانه هیچ ذهب
خواسته بدهد و نخواهد شکر | این صواب است و آن دگر اصوب
ای ترا امروز شریعت و کیش | ای ترا جود ملت و مذهب
زر چو کالات دولت او تو باد | تکیه‌گاه خزانه تو نهب
خلق را برتر از پرستش تو | نیست چیزی بس از پرستش رب
هر که را دستگاه خدمت توست | پس عجب نیست گر بود معجب
با همه چاکران نکوست لقب | هر که در خدمت تو بود مکب
از پی خدمت مبارک تو | چاکران کهتری کنند طلب
مر ترا معجزاتهای قدرت | زیر شمشیر و تیر و زیر قصب
روز هیجا که برکشی ز نیام | تیغ چون زبانه ز لهب
نشناسد ز بس طپیدن مریخ | که حمل برج اوست یا عقرب

گلستان از کف سحاب چکان | لاله رخسار و یاسمین غبغب
آنکه زلفش چو خوشه عنب است | لبش از رنگ گونه همچو عنب
دایم از مطربان خویش به بزم | غزل شاعران خویش طلب

شاعرانت چو رودکی و شهید
مطربانت چو سرکش و سرکب

روزه از خیمه برون همی شد به شتاب | عید فرخنده فراز آمد با جام شراب
قوم را گفتم چو بشنید شتابان برسید | همه گفتند صواب است و اولی صواب
چه توان کردن روزا چو ز ره رفت شتاب | نتوان گفت مر او را که ز ما روی متاب
چه شود گر رود گو رود تنگ خرام | رفتن او برهاند همگان را ز عذاب
روزه از او رنج چو بیماری احکم | چه اسراف توان گفت مر او را الطب
عید بر جامی آسته همی عرض کند | روزه تا هیچ نخیلاند ز ترحم و عتاب
مغزمان روزه بپوسید و تنه گرد ترنج | تو که باز آید همی راست شود روزه و زیاب
سیر چنگ همی گشید ابریشم چنگ | با دو این عید گرامی ز سماع رباب
همه چون نسخه کرده به بیر شوند | وز بر بیر شتابنده بربط شتاب

[illegible]

ربابه بر رخان ملک از چند ملوک | ملک و بر سینه چو مرغ زده از چنگ عقاب
نیک بختان که ملک تا صدر دین بدرگهی | پسران خوانت چنین پیشرو اندر همه باب
همچنین بار خدایان و بجوینی علمان | نام او زنده بود دایم تا روز حساب
تا همی زیر فلک خانه آباد بود | تکیه دارد ملک از سایه این خانه خراب
دولت میر قوی باد و تن میر قوی | بر کف میر مرصع چو یاقوت شراب

شادمان باد بدین عید و بدان روزه گشت
داور خداوند جهان یافته بسیار ثواب

زآفتاب جدا بود ماه چند شب | همی بدید که بیرون ز آفتاب طلب
خمیده گشته ز هجران و زرد گشته ز غم | نزار گشته ز عشق و گداخته ز تعب
چو آفتاب بدید آفتاب رسید | نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب
فروگذاشت ز آفتاب روشنی و تب | بروی روشن او همچو تیر چشم شب
چو ماه دلشده با آفتاب روشن روی | گذار کرد بدین در همی و روز و شب
ستارگان همه آگه شدند و ماه بحجره | زعشق هر که بحجره شد ارزد بدار ادب
بر آسمان شب و شبی نمانده ماه کجا | فرو کشید بر آن روی آن گوی غضب

[illegible]

[illegible]

برهنه گشتن روی وی از نقاب کسوف | معدل کرد بیار حرام گوید
ستارگان همه خواندند مر او را که بدید | نوید مرکب او بر کواکب ثاقب
چنانکه ماه همی ارزد کند که بود | مراتب او را آرایش نظام و ترتیب
زبیم جود دست تکلف ارجهان هر تیر گرد | بر همین افسون زننده گشته آب
عطا فزون شد آنکه کز او شد بر گزید | کسی که پیش گنه عفو چون گرفت غضب
بزرگوار عطاهای او خطیبانند | هر کسیکه باو هر کجا رسید خطب
کند زمین به بحر جود او خورشید | اگر زمانه بدو اندرافکند زرب
اگر سپهر زین مرکب تو را سیدان | چنانکه نجم زحل هست مر تو را مرکب
محال دان تو را سپهر تا رسید | زرون منایه هرگز ستارگان زرد
اگر مخالف تو ننشاند اندر باغ | بوقت بار همی زغبار بروید سکار عنب
مدان زمین که بدانش مگر شنو تو | عجب اگر ز زمین تا ابد بروید حب
کلاه بداری و دلداری و ادب داری | بران سه چیز بود فخر مهتران اغلب
بر آسمان برین تقد رود این عجب | عجب تر آنکه بدین هر زمین هستی معجب
تو بحر جودی و خلق تو عنبر شکفت | از آنکه زایش بحر است عنبر اشهب

[illegible]

[illegible]

پیدا بود که کوی تو را تا کجاست قدر / پیدا بود که کوی تو را تا کجا بهاست

گویی که حرمت تو بدین جایگه رسید / کو را بر آستان سخن افتاد نام خواست

گرنه که بندگان تو باشیم بگذریم / از آسمان منزلت و رفعت روات

آنکس که بنده تو شد از شاه بنده نیست / آنکس که بنده تو شد او پادشاست

ای میزبان لشکر سلطان این خویش / امروز میزبان چو تو اندر جهان کجاست

مهمان تو ملاح تو رخ نگاران برد / گوید که از خدای مر این شرف عطاست

چون بنگرد زرنگ بنیت چپ / چون بنگرد سعادت پیوندیت راست

تا این هوا ز رود گشاده چو نار نیست / تا این زمان بار گشاده چون هواست

اندر جهان تو باش و بدیر زیان خلق

کاین عادت از ملوک جهان عادت شماست

گر چون تو ترکستان ایرک نگار نیست / هر روز ترکستان عید و بهار نیست

ور چون تو تکین کرده نقاشان نقش / نقاش اللّه نقش کی چنین نگار نیست

کوچک دهن تو که ز زنجیر تنگ است / باریک میان تو که از تنگی تار نیست

روی تو مرا روز و شب اندر کنار است / شاید که بی در ... از اندوه کنار نیست

[illegible]

[illegible]

از بیم تو در بار هر خصمی راحت / ور از رخشت تو اندر بر هر کوه غبار نیست

شمشیر تو پشت سپه شاه جهان را / از آهن وارزوی یا در ده حصار نیست

از هیبت تو خصم تو را بیرون بستن / هر چشم یک چشمه و هر پهنی بار نیست

بدخواه تو چون ماه و ... بهر اسه / بیدار و کان ز زیج او ساحه قرار نیست

در غار بری سینه و در دشت ترسه / گوید مگر آن غار ز خیل تو سوار نیست

در دره بچشم آتش آسیمه بماند / گوید مگر آن از تک اسب تو غبار نیست

در هر سخن زبان تو علم و سخاست / در هر غضب زبان تو حلم و وقار نیست

کوهی که براو زلزله تا در شده او را / از حلم تو بگذرد سکونت و قرار نیست

ای نیزه تو هیچ در حیر که مراو را / در هر که ... از دل بدخواه تو بار نیست

هنگام خزان آن خزان را بدر اندر / تو تو رسی رز نی هر جای بهار نیست

خود همه راز دل خویش جهان را / چون ساده دلان هر چه بباغ اندر بار نیست

بر دوست حالت نهد پای ... کام / هر کس که تماشا که او در خیار نیست

زرد لاغر و پژمرده شد و گونه ... کرد / غم را مگر اندر دل او راه گذار نیست

هر برگ از و گونه رخسار ... / هر شاخ از و گونه انگشت نزار نیست

[illegible]

[illegible]

سال و مه اندر سفر و حضر وار / خوابگه و جای تو جهد و حرکت
ایزد کام تو همی حاصل کناد / مار بیابان زآتش و رزرانی
تا سر آنان چو گیا بدروی / کاین گیا کو بنهد جهان چون گیاست
گرد سپاه تو گیا کند زرد / چشم بسلطان زآن تو نباست
هر که دغا دار تو باشد بطبع / هرچه پدید آمد از او دغاست
وانکه ره تا باشد با تو بدل / تا دل فرزندان با او وفاست
گرچه جهانی تو بجنگ ملوک / ورچه ترا پیشه همه عادت
تیغ تو روی ملکان دیده است / طاقت پیکار تو اندیشه کراست
هر که نه بگریزد و نشو هر کند / مستحق هر مرد و هر بلاست
میر بزی از بهر تو کم کرده راه / ورچه بهر گوشه رهی رهنماست
برود تو راه گریزش نیست / آمدن او نه بطمع و هواست
نعمت ایزد را شاکر بود / گفت چنین نعمت زیبا مراست
کافر نعمت شد و ناسپاس گرد / کافر نعمت را شدت جزاست
ایزد بالکعبات تو را تا بتو / نعمت او تمام شد و پر لطفهاست

[illegible]

[illegible]

آنکه سقط گفت همی بر ملک / اکنون از خون جگر در بلاست
وارفرو بردی تا سر و لیت / گفت کاین در خور خویش ساخت
هر که از ایشان بهوا کار کرد / بر سر چوبه خشک اندر هواست
لیکه بنشیند و بگزیند کین / وار طلبدن مهتر و بهمان کجاست
این را خانه بطلبدن معد آن / وارد اطلاع طلبدن روستاست
اسیح شهر ما تو نیار و جهید / گرچه بلشکر پا ملتهاست
تهنیت آوردن نزدیک تو / از فتح مملکت ری خطاست
تهنیت گیتی گویم تو را / زانکه همه گیتی چون زیر دو راست
گرچه بخواهد دل تو آن تو راست / هرچه بر خاک فرود آن راست
دائم واردای تو آگه شدم / کاین زتو اگر دله وار سماست
هیچ ملک نیست در ایام تو / کان ملک زیر بر او در اعطاست
خانه سید نیان کیری همه / راستی تو خوی انبیاست
تو چو سلیمان دوری چون سبا / حاجب تو آصف بن برخیاست
نیز پی این لفظ نیاید درست / معنی این لفظ نه بر مقتضاست

[illegible]

[illegible]

از فضلهای صاحب سید نکته گفت | هرچند برترین همه فضلها سخاست
اندر همه جهان بر خلق همه جهان | این فضل و این مروت و این نعمت خداست
انجو اعطان پرست سلطان بهر نیاز | او را و عاکفینه که او در وجود ماست
با دشمنان پرست او دشمنی کنید | از بهر آنکه دوست او دوست ماست
تا او نشسته باشد شاد اندرین زمان | شور و بلا ز جای بیارد مکان خطاست
آنجا که اوست راحت و آرام عالم است | و آنجا که نیست او همه شور و همه بلاست
اندر سلامتش همه کس را سلامت است | و اندر بقاش دولت اسلام را بقاست
هرچند کس لبر نشود پیش هیچکس | پیشش لبر نشود و بگو بید این خطاست
گر هیچکس بخدمت نیکو سزا بود | او را کسید خدمت نیکو که او سزاست
او را نشسته بچشم و دارنده کنید | او بر همه جهان و همه چیز پادشاست
گرچه بود وزارت او حشمت بزرگ | این حشمت و وزارت او حشمت خداست
او را چنانکه اوست مدام همی ستود | از چند سال باز دل من در این عناست
در فضل و در کفایت او چون رسد سخن | این فضل و این کفایت او در جهان کجاست
فرخ بهت بر ملک و بر همه جهان بر | و این امیر و نعمت خدای را نیز کرانه

[illegible]

وای آنکه مدام عشق او بخت | خنک آنکه زود ام عشق بهاست
عشق زمن در عنا مکشا د | عشق سرتا لبر عذاب و بلاست
در جهان سخت تر ز آتش عشق | خشم فرزند سید الوزراست
میر ابو الفتح گر قدرت فضل | در جهان پادشه و بیمثال است
صفتش بهتر گشاده کف است | لعبش خواجه بزرگ عطاست
لسخا نامور تر از دو در یا | گرچه او را کمینه فضل سخاست
دست او دست ابر و دریا دل | ابر شاگرد و نایب دریاست
بخشش او طبیعی کهر است | بخشش دیگران بروی وریاست
راد و مرد و کریم و سخاوت است | راد و ملک خرد و کمال و کمالات
نیکو یی را لوا سعادت است | از خدا و برای رسول کواست
اندک است این ز فضل او هرچند | کس نگفته است کاندکیش چراست
آن خواجه عزیز تر که او د | هرکس را هزار گونه بهاست
اثر نعمت و عنایت او | بر همه کس چو سبکری پیداست
او با را شر یک دولت کرد | دولت خواجه دولت او باست

[illegible]

کامد این مهرگان فرخ پی
رد مرا نیم موی ز نیم قبات

ترک من رخ گشت و کام روا گشت و روا / از همه ترکان چون ترک من امروز کجاست
مشک اینک زلف سیاهش سیاه است و خوش است / سرو با قد بلندش نه بلند است و نه راست
همه نازیدن او ساده بیدار است / همه کوشیدن آن ترک بمهر و بوفاست
او بسیمین سینه و دو شیرین لب روی سخت / شیر تر عارض و خورشید رخ و زهره لقاست
روی او رام زارزو بدعا خواستم / آنچنان روی زارزو و بدعا باید خواست
دل من خواست مر زلف او دادم دل / در بهای دل جان خواهد بدهم که سزاست
ور دلم همگی دوست نیابد ببدی / تا در او مدحت فرزند وزیر الوزراست
خواجه سید حجاج علی ابن الفضل / آنکه از بار خدایان جهان بی همتاست
اندر این عشق مرا هیچ ملامت مکنید / که من دلشده این اندوه و اندیشه مراست
مردمان گویند این دلشده کیست بگو / کاین چنین عاشق بی ... [illegible]
روز و شب درگه او خانه اهل هنر است / سال و مه مجلس او مسکن زوار و ادباست
لبیک مرده صد ساله هر زنده کند / این چنین معجز غیرت همانا عیسی راست

رمضان آمد و دیوان معونت بر دست / خلق را لطف مر استاد ازیادم است
مردمان اکنون دانند که چون باید جست / مردمان اکنون دانند که چون باید راست
لاجرم زرتن و ز جان ای سرا همه خلق / روز تا روز نه بیکی زو گوید و ثناست
گر کسی گوید کاین تازه و کاملتر ازو / هیچ بهتر بود این لفظ چنان کو خطاست
در جهان با لفظ او نه جهان ماند و نه غم / لفظ نیکوی او و لفظ نغز و ودیع بلاست
از علیش چو زمین است و زبادش یک رنگ / از سخاش چو جوانست و زبانگ چو هواست
تا فلکها را گردش است و بروج است و نجوم / تا کواکب را سیر است و فروغ است و بهاست
تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربیع / نه سه و نکو صفت او چو لغت شماست
مجلس و پیشگه او ز طلعت او نوبهار / کار از پیشگه و مجلس او فره و بهاست
شادمان باد و بعیش و زجهان برخوردار / نعمت بسیار که در او نه زوال و نه فناست

و مدیح ماه نو و عید بدو فرخ باد
که همایون پی و فرخ رخ و فرخنده لقاست

دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست / سخن او نه بخوش لب چون شکر اوست
با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ / سخن تلخ نداند که نه اندر خور اوست

[illegible]

دشمن از مهر طمع دارد اگر ببهده نیست / کین جهان باور آن است که او باور اوست

او کریم است و عطابخش چو لطف یزدان / روزی خلق بدان دست که پرور اوست

دل او وقت عطا دادن بحری است فراخ / که همه رنج و روان اندر طلب معبر اوست

مشوان گفت که دریاست و بدان رادگراست / نتوان گفت که دریای دگر همبر اوست

زر گرمی دل او سیر شود هرگز نه / این سزاوار است که در خلقت و در گوهر اوست

کو کف گیرد ساغر بخورش آید زر / او خورش از کف اطلاله که ساغر اوست

هر چه در گیتی از معنی خواهنده گفت / نام او با صلت شکر دود قرار اوست

این عطا دادن و ایم چو پیغمبر است / حلف آنکس که او را چو پیغمبر اوست

صلتی باید تا مجو توان کرد بدان / راوی و مجوز و زر که صلت مجد اوست

مجبری باید بر نظم پاکیزه گوا / مجبری در خور نظم که جهان مجبر اوست

همه خوب و نکو بود او از قضا / وین رهی را که ستایش که دخنیاگر اوست

عید او فرخ و او شاد دل و خنده گر
که که استاد مرا در کف و که بر سر اوست

هر تا خسرو غازی خنده اند جهان باشد / جهان چون گلشن آباد و آن عیش جوان باشد

[illegible]

[illegible]

بحر و دریا نخوانم کف دریا پاش را / اگر نه بهر آن بودی که دریا را گران باشد

همانا دست دریا بار او جان اندر او بنشست / بار اوی باور نبدست و او رنده کیان باشد

اگر بر خیره بخشد او بخشیده بستان بود / نه پستی پیچ و بیش زرگر او بخشیده نشان باشد

چهارم آسمان گوئی زر او پیش بسیتر دارد / که خورشید درخشان بر چهارم آسمان باشد

گران کوه و در گران حلمش پدید آید دگر باره / چرا مانند حلم او گران سنگش گران باشد

نیارد کوه هر تولا و پرورد گوهر در سینه / جهان سیم و گهر از تولا و درخش از آسمان

ولا چون روی او بیند ز فرخ بیارد عدو غمش / وگر نه این جهان و آنچه اش گنج بر بیان باشد

عدو چون خوان او بیند بجان آمد از آن / اگر چه خسته حیوان عدو دارد او را آن باشد

خدنگش بر زره پیکه که از اندرون بنشاند / ولیکن نیز آتش نباشد اندر استخوان باشد

عدو بر شاه مشرق را ببوسد هر نباشد دل / ببوسد آنکه آتش مر او را در میان باشد

دل اعدای او سنگ اند از آنست اندرو آتش / نه هر کاتش بود آن سنگ اندر جهان باشد

دل اعدائش از آن آتش که دارد سوخته گردد / ولیکن سنگ را از آتش که دارد زیان باشد

نبایدت جز مدحش گر گویا خرد باشد / نباید خواند جز مدحش کسی گویا زبان باشد

اگرچه شاعر استاد و روان آسانی گوید / چو اندر مدحت او آن سخنها پر روان باشد

[illegible]

غلامان را اگر کان زر شاهد کس خوردار | غلامانه گران کرکان و خشم زیر زران باشد
بداندیش ورا از تیغ او آن شیر آید | که فرو ابر دو بیس و معشر دوش امان باشد
ز جنگ شاه و جنگ رسید انام گو بید | کز کز جنگ او را اگر جنگ جان باشد
جهان چون میزبان باشد همه خلق آن جوش | همیشه خنجر شمشیر و تیرش میزبان باشد
حصاری کاندرو هر خصم را سنگ آن [illegible] | بویرانه و لیکن خرج حصار بیستان باشد
عجب دارم ز انکس کو نه محمودی بود زیرا | که محمود آنکس باشد که از محمودیان باشد
هر آنکس کو ز محمودیست مه موی [illegible] | که باشد آنکه زین محمودیان بودان باشد
هر آنجا جادوان را نام در بازار زاید باشد | ملک محمود را شاهی و سالاری جاودان باشد
همه خلق را از ملک تازی خبر باشد | امین ملک تازی زیر [illegible] در امان باشد

هر تا در جهان از دولت تا اثر باشد
هر از دولت [illegible] جهان باشد

ببین دولت شه زمانه باول شاد | بفال نیک گون سوی کاه روی نهاد
تبان نکته دشمنا نهان فگنده در پای | حصار [illegible] لاد ارلاد
هزار [illegible] گنده [illegible] | [illegible] شاد

به روز دریا بگذشت و آب دریا را | چو آب جیحون بیقدر کرد و خسرو را داد
دران زمانه نه رو دریای بیکران بگذشت | بسر بیابان بیابان [illegible] افتاد
نه منزلی بود آنجا نه نام معروف | نه راهبری بود آنجا نه رهبری استاد
بماند خیره و اندیشه کرد با خود گفت | گزین ره آید فرود آید این سپه چه باد
جهان نمود ملک را که ره ز دست بشد | برفت سوی [illegible] و گفت هر چه باد اباد
دران تفکر بیقدار رکیده و سیل براند | ز رفته باز پشیمان شد و فرود استاد
روشت راست که روشنی پدید آید | چنانکه هر که از آن روشنی نشانه داد
جهان چو بایان ز آن روشنایی اگه شد | چو جان آور جوز داد و داد ارجوز داد
برفت بردم آن روشنی و از پی آن | بجستجوی سواران جلد بفرستاد
بجهد و حیله دران روشنی همی برسید | سوار جلد براستی جان تازی زاد
ملک همی شد و آن روشنایی اندر پیش | که روز نو شده و دریا ز روشنی بگشاد
سرای بهره جانان سپه پدید آمد | دل سپاه شد از رنج [illegible] آزاد
کرامتی بنمود پیش این ذو سلطان را | چنین کرامت شد هفته هفته داد
همه کرامت از ایزد همی رسید [illegible] | همان زمان که کم از بیست ساله بود نزاد

[illegible]

تا خواسته با قارون در خاک نهان گشت | بدخواه و بداندیش تو در خاک نهان باد
او را که کمین جستن او تیر و کمان خواست | بیرون شده شستش اگر کسی از تیر و کمان باد
در سینه او کینه گذاران جهان را | آنجا که همی بود بر سنده زبان باد
والکس که بنا شد بجهانداری او شاد | مقهور و نگونسار و ترسنده جهان باد
وبخش برسانید از ارزاق جهان شد | بخشش همه جویاد و بکیش ضمان باد
هر کار که کرد است سود او چو نباشد | هر کار کزین پس بکند بر زیان باد
و آنجا که نهد روی بنوردد بجز عز | با دولت و با لشکر انبوه گران باد
از دولت او هر چه گمان بود یقین شد | از دولت خصم آنچه یقین است گمان باد
والکس که زبان کرد به بدگفتن او تیز | در دست اجل حلقش از تیغ زبان باد
اندر سر شاه چه بد شاید و بد گفت | هر کور و بد اندیش که خاکش بدهان باد
دل شاد و صبا و آنکه بدو شاد و صبا شد | والکس که بدو شاد بود شاد روان باد
در خانه بدخواه نفیرش دو نو | هر روز و گر محنت و دیگر حدثان باد
والکس که بهر دشت از این خبر دهان | چون از غم جان رسته اندر غم نان باد
تا در تن جبار کسی زور و توان است | اندر تن و بازوی ملک زور و توان باد

[illegible]

[illegible]

هر ساعت و هر وقت ز خوشنودی ایزد | دولت آینده او تا ابد نشان باد
ماه رمضان بود بدو فرخ و میمون | شوال به از فرخ و میمون رمضان باد

او را همه آن باد که او خواهد و ما هم
وآن چیز که بدخواهان خواهند جز آن باد

خسروی خواست هم ز بامداد | خلق می خوردن او گشت شاد
خرمی و شادی در می بود | خرمی و شادی را داد داد
ماه دل افروز قدح پیش برد | سرو خرامنده بپا ایستاد
از طرب و خرمی فال نیک | شاه قدح بستد و بر کف نهاد
شادی خوردن او را سزد | شاد خور آنشه که میت نوش باد
از تو می خوردن باید ز رز | وز تو بهشیاری باید داد
خلق بیکبارگی از زر و شاکرند | زان دل بخشنده و دست راد
شیر دل و داد دلیر و شیر دل | خسروی و خسرو خسرو نژاد
هر شه که در خلق چو نی تو نماند | نام و نشانش بجهان یاد باد
چون تو که باشد بجهان اندرون | چون تو ملک زاده زما در نزاد

[illegible]

لعبتان دارم شیرین سخن زهره جبین | مرکبان دارم خنگ که و تازی نژاد
همه نیکو پا و دارم نکنند از کف تو | پس نکوتر بود و بهتر از آن نخرام
روی آنجا و زر لکه ز تو یافته‌ام | از قضا خواهم کردن کرم اخواهی داد
من قضا ز تو نه از پادو پا خواسته‌ام | و این سخن را نه از پادو پا کرده‌ام یاد
نه همی گویم چیزی را که کان خلق نکرد | نه همی گویم رمزی را که کس ننهاد
پر تو ملک شرق و سلطان جهان | دل مداحان کردستی بی‌سخن شاد

تو همان کن که بدیگر کرده مداحان را
آنچه داده‌ست مرا نیز بکی بده داد

هر روز مرا عشق نگاری بسر آید | در بار کند ناگه گستاخ در آید
در در بدو سه عشق گران سنگ نیامد | ره جوید و چون مورچه از خاک برآید
در شب کنم از خانه نگاری دگر آیم | او شب کند از خانه بسیاری دگر آید
جو برم ز دل خویش است از عشق الم | عشق از رخ و رخسار است انجم بسر آید
دل عاشق آن است که با عشق بسازد | ابر دوست دلکو را چو عشق برآید
گر عاشق عشق است غم عشق مرا دوست | آخر ز غم عشق هم او را بسر آید

با نور رده و کس بطلب کردن آهو | آنگاه که غریدن شیران بز آید
گویا که شنیده‌ست و نداند که چه چیزیست | او را و پدر را همه یک از خند آید
جاوید زنید این سلطان تا زشیبان | هر روز نهضت ملکی تا مور آید
جاه و خطر است اندر خطر امید | صد حیله کند تا ز جاه و خطر آید
در کاه ملک جای شهنشاه شهنشاه را | زان در شرف آید و زان در نظر آید
دولت چه ز بزرگان جهان از طلب | هر روز به دو وقت مراورا بدر آید
دولت که بود گو بدر شاه بیاید | هر کس که به نزد و آید دولت بسر آید
اندر آنچه دارد ساغر و عنبر و بیخ | هر روز به دانه در که حیدر نظر آید
مادح بر او پوید زیرا که ز بخشش | الفاظ نکو گردد و معنی غرر آید
من مدحت او چونکه همی مختصر آرم | از آن چون سخن نیک بود مختصر آید
تا ماه شب عید گرامی بود و ست | چنان رفته عزیزی که همی از سفر آید
با تاج و کمر باد و چنان که هر شاه | هر روز به خدمت بر او با کمر آید

زین جشن نوزان عرس و شادی برسند
چندانکه در ایام بهاری نظر آید

پادشاهی گذشت پاک نژاد | پادشاهی نشست فرخ زاد
گر گذشته همه جهان غمگین | ور نشسته همه جهان دلشاد
آنکه او خسروان جهان | آنجهان را بکام جسم و جباد
ملک بارای تو قرار گرفت | بخت در پیش تو بپا استاد
کارهای جهان بکام تو گشت | گفتگوی تو در جهان افتاد
بشکفت از رز فر دولت تو | روید از شوق پیش تو شمشاد
آب باشی نشستر از پی تو | هفت کشور همی شود ابغار
خلق را قبله گشت خانهٔ تو | همچو زان پیش خانهٔ نوشاد
پدرت پیش بنا تو نوشاد | کشتی نوح گرد ملک را بنیاد
ملک چون گشت تازه و تو باز | این جهان چون عروس و تو داماد
چاکرانند بر در تو کنون | ریز از طوس و نو ز بغداد
از پی تهنیت خلیفه بتو | نفرستد کسی ازبه بفرستاد
ای امیری که در زمانه تو | نیست شد نام زفتی و بیداد
کف رادی گشاد که چو بهر | دست داوت خدای با کف راد

خواجه سید ستوده بهنر | خواجه پاک طبع و پاک نژاد
عبدرزاق احمد حسن آنکه | هیچ مادر چو او کریم نزاد
آنکه کافیتر و سخنتر ازو | بر بساط فلک قدم ننهاد
خوی او خوب و روی چهره خوب | خوی او راد و دست چون بحر راد
کافیان جهان همی خواهند | از دل پاک خاطره بیاستاد
نسبتها یا کشاده گشت بدو | که بدانست روزگار گشاد
از وزیران چو او که بنشست | بر بساط جم و بساط قباد
فیلسوفی بسر بداند برد | سخن را که او نهند بنیاد
نیستی کفش آن ستوده سخن | نرم کو نه آهن و فولاد
راد مردان بدان روند همی | کو رسید و مرد را فریاد
زو توانند بپا نگاه رسید | هر که از پایگاه خویش افتاد
بس کسا که نفر دولت او | کار دیران خویش کرد آباد
خانه او بهشت شد که در او | همگنان را ز غم کنند آزاد
زود آنخواجه خادمانش را | هست پاداش خدمتی همتاد

هر کرا عشق نیست اندُه نیست — دل بعشق اندرون ببایدداد
عشق بر من درش طاعت است — عشق بر من در بلا بگشاد
وار عشق تا چه آفت کرد بر تو — هیچ عاشق همی نشاید داد
با بلا های تو و با غم تو — تن زکار باید و دل از فولاد
دل من بستدی چه دانم کرد — دل شود چون ز خواجه کردیم یاد
ارغم تا بسر همه تن شد — خواجه سید حمید ابن زیاد
خواجه بوبکر کز نوازش او — کار ویران من شدست آباد
آنکه بیچیز نیست و بی سببی — هست نام نکوی او شیرین زاد
رادمردی و نیک نامی را — جز برای تو می نکنند یاد
رادی جهران و زری زبان است — وان خواجه زکو هر در زاد
خود و مردمیش روز افزون — هفت وارا دکیش او در زاد
هر کاو نیز کوشش تر زادب — خواجه اورا مقدم و استاد
هیچ تو باده بهنشاد بچشم — نامه او خلیفه بغداد
با و پیران خویش گفت که کس — هر سخن را چنین نهد بنیاد

عید نوروز خجسته و میمون تو

عید نوروز بر تو فرخ باد

ای بسپرکرد دل من کرد این خراب و نژاد — ازبس بلا مرا و بسی باید داد
نقش با باده بود باده روی تقدیر — و دیگرکاری است که این رسم نهاد الله
چند کارت که ازاله وز بیخبری مرا — لعلکند این سهو وش ذکر دیش شاد
وقت آن آمد که بلا بمرا ستگی — که آن امد که تو بسر امدی داد
گر همی کوی باس از دگران نیز گواه — تو مرا از دگران بعد از آن بجز بر کلمه نژاد
از گران آمدی و دل بر بود زیبستان — همچنین بی انعقاد آنچه مرا با تو فتاد
چو چنون کردی زمن که تو دادم — دل چرا دادم خیره لعنون تو باد
دل بتو دادم و دو خوی کنند اندر بیک — خواجه سید ابوبکر که دل شاد زیاد
خواجه سید ابوبکر حصیری که بغفور — در جهان از ش نیم نکر جانان مرو زاد
ودان علم که بزرگ است علم و بر علما — او کشاده است و خرد او کس نتوانست کشاد
کر نکت که بیدار علم و سخن باید کند — با خرد باید مردم که سخن کیر و یاد
اگر او صفت سخن با تو بکوید بعید — زان نو را انکه مرد آید پیش انجاد

[illegible]

خشمگین بودن تو از باده بد و شیر بدید | کار رو کرد ار تو را بر وی خشم بنیاد
مرد بی دین را از هیبت تو ... | کز میان تو داد باده به شه هشتاد
جاودان زی و همین رسم ... | خانهٔ ظالمیان را فکن اولاد اولاد
تو تن استاد و شاه ... بزرگان بدیع | کاخ تو چو گنبد است و بهار ... شاد

تا همی خلق جهان را بجهان عید بود
هیچ عیدی که بود بی تو خداوند مباد

ای دل میر او لبالب تو شاد | خلعت میر بر تو فرخ باد
روی دیوان او مزین گشت | تا تو را خلعت وزارت داد
لاجرم کار او کنی منتظم | لاجرم گنج او کنی آباد
خواست تا تو بدو در اموری | شغل او را قوی کنی بنیاد
در همه کارها امام بود | هر که را چون تو باشد استاد
پس گره کش زمانه بخت | رای و تدبیر تو ز هم بگشاد
خسته باد آن دل و آن جگری | کش بشادی تو نباشد شاد
که سزاوار تر بخلعت میر | از تو ای مهتر بزرگ نزاد

[illegible]

از عدل ده داد ما شناس در این جهان | از ... مجلس خواجه بعدل داد
شرم و تواضع است مرا از تو خرسند | اینجا چنین بود چو خرد باشد اوستاد
ما را همیشه باید و شاه بزرگ را | استغفار ... ایستاد
این ... و همه کار ... | آنکس که یار خویش ...
جاوید شاد باد و تن استاد ... | آن مهتر کریم ...
این نو بهار ... | بر خسرو جهان و بر او فرخنده باد

هر خوشه ...
چون ... فرخنده باد

گرنه آیین جهان از پس هر دیگر شود | چون شب تاری همه اندر ...
روشنایی ... | روشنی ... از خاک ...
روی ... | کز ...
... | هر زمان ...
گاه کوه ... | گاه کوه ...
گاه ... | کز چه اندر ...

[illegible]

نیست تر در روی چشم صاحب این آتش که — کز نهیبش خارا همی در کوه خاکستر شود
صاحب سید وزیر خسرو لشکرشکن — آنکه نهمتش بر عدو هم ساعتی لشکر شود
جود او هرگز گسسته از دهش هر روز شود — بحر او بگسسته از جودش همی لاغر شود
بر امید آنکه روزی بر نهد صاحب پی — زر سرخ اندر دل خارا همی اخگر شود
از پی آن تا بر او جستن همی خواهان او — آهن اندر کان پی آهنگر همی خنجر شود
زار زری خطبه او تا تراشیده ورق — هر زمان اندر میان بوستان منبر شود
تا قیامت هر کجا نقشش بود اندر جهان — نام شاهان از زر و از نام او چاکر شود
مهتران نعمت کشور کهتران صاحب‌اند — هر کسی کو کهتر صاحب بود مهتر شود
کشوری خانه گر خواهد بود از عمال او — ور همی خواهد ز نعمت کشوری صد کشور شود
مهتر دیوان است وار دیوان گشتن اندر مهدی است — هر کس از وی نکبت اندر جهان کافر شود
نام آن لشکر که گیتی کم شود از بهر جنگ — چاکری از چاکرانش پیش آن لشکر شود
یک اراده بر سر پیغمبری باید کسی — صاحب سید مرا باید که پیغمبر شود
ور بشارت رضی او را دفتر اسرار کسی — هر چه قائل نشأت اندر آن دفتر شود
دست رادش اندر دریا که گران نامه — کاهی از دریا به پیش دست او فرغر شود

رهی چگونه زهی چون شب فراق دراز — چو عیش مردم درویش ناخوش و دشوار
نشیبهاش چو حلق نهنگ تیره و زشت — فرازهاش چو پشت نهنگ ناهموار
لب ترشته و آغشته خاک او در نم — به روز تیره و تاری هوای او در کار
چو کاسموری گیاهای او درشته و بزرگ — چو شاخ ... گیاهان او ...
میان بیشه او کم شدی علامت ... — کیا و منزل او بسته ... سوار
سر و ... — که ... آن سپه ...
چو من ... سوی آن سپاه کشم — تو آن سپه را همچون سپاه شام شمار
رفت کرم و ... — ...
نماز شام ز شهر طلایه پیش برفت — محمد عرب با جماعت احرار
هنوز میر خراسان ز راه بود که تو — طلایه‌دار برآورده‌ای ز آن سپاه دمار
کشانکشان همی آورد ... — مبارزان و عزیزان آن سپه احرار
ملک برفت و علامت بر آن سپاه ... — بدان زمان که بسیچ بهار کرد بهار
در آن کرانه فرود آمد و کرانه بکرد — ز لشکر دون ... زمین ...
شب اندر آمد و پیدا سپاه ... — برفت پیش ...

تبان زرین بگشتی و بیا سودی
بنام ایزد ازان زرها روی دینار

کلید ها رسیهات نهاد اندر گنج
زهی زغار بر گنج تو طاق حصار

بهر کلیدی ازان چند بسیار گنجه
درو هشت زرین بیش تو بر دو شمار

جدا بگیا ها هیچ تو چنین و نگفت
که ورزشت زگفتار من تو اگر دار

شنیده ام که من امروز رستم اندر سینه
نکهت دارو به د فتح کرده بیش تیار

ازان پس که کشتن از کمان بکند
هر از تیره بر اویش بچه بنو نگار

تو پادشاها اگر که کشتی اندر سینه
چنین دلیری بنکو ترست زان بلند بار

همیشه تا چو در جهان خسروانه کرد
ستانا نامه هر که شکسته و دار

غار شام به پدید آید آفتاب از روز
چو زر کون سوی کشته کرد از زنگار

عزیز باشی و در رنگ ماند که خواهی
امیر باشی و جهان را جا که خواهی دار

کشیده خود بشرف پیش زر ناسپا
گرفته فتح و ظفر کرده تو گجب مدار

دو چیز دار برای روشن نهاد نعیم
زهر نامی بخت و زهر حاسد وار

بفال نیک تو را ماه روزه روی نمود
تو دیر باش و چنین روزه صد هزار گذار

کجا جای بز نرست گلهای حمید
کجا جای صیدات مرغان بهم

روان کرده بر کرد اسپر عنبر را
بدزوان آموخته باده ور

زخرگاه چمن بر گشاده جهانی
دری باز که بیا بالش اندر

همه باغ بر پسندش و پر چشاعت
چو لطف مطابق چو شعر بکر

یکی کاخ شاهانه اندر میانش
سرکنگره بر کرانه و پیکر

بکاخ اندرون صفهای زرخرف
در صفها ساخته سوی منظر

یکی همچو دیبای چینی منقش
یکی همچو رنگ مانی مصور

نگاریده بر چند جای مبارک
شه شرق را اندران کاخ پیکر

یکی جای در رزم و در دشت زرین
یکی جای در بزم و در دست ساغر

دران کاخ فرخ چو اندر گذشتی
یکی آب رود اندرو همچو شکر

بر حق به پیر چو فرمان سلطان
نگردد و نکوشی چو عیش تو انگر

نه چرخ است و افراز او چون ستاره
نه ابر است و آواز او همچو تندر

اگر بگذرد در بر سرش مرغ موحش
بیالاید اندر هوا مرغ را پر

بدین سان بباغ اندرون شد زره
یکی ژرف دریا مرا در برابر

[illegible]

بت قلعها ئی که از برج او بگ
سر پاسبانان رسیدی بحور

بت شهرها ئی که از گرد او بگ
رلف چون که بارکین بحو اخضر

همین و همان جای شیران و جیحها
همان و همین جای گردان صفدر

که چون از نهیب و گر ناوک تو
روان شد همه پرنیان یک بیک بر

کنون آنکه آنجا بگه دیده باشد
بعبرت همی گوید الله اکبر

خلاف کسی حب از همه شهرباران
که بیشتر او منت کردی سراسر

خلاف تو کنده است ترسیان را
زبس تا نهاسرو و از کافها در

خلاف تو گفتست یعقوبیان را
ز ایوان سام نبی و رستم زر

خلاف تو کردند رایان املک
بت کبری و خیل خانان منبر

خلاف خدا کرد چیپالیان را
ز کفهای زرین شاهانه زیور

خلاف تو داد است نیشدانیان را
به آرام و ستایش و جواب و بیجور

نشان تو نایافته شهرباران
که نه شهری او منت کی دی سراسر

مرور بود جز تورا نام شاهی
که جز مر تورا نام شاهی مرور

بهندوستان آنچه تو بار کردی
ز اهل سلاطین نکرد است حیدر

[illegible]

[illegible]

کوکب زرکش گشته از گوهر تاج ملوک
در لشکر و ترتیب برد تب روز نکار

از سر تختانه شد مصحف زرین گشته
در دو چشم بت بکوش نگوان ...

تیغ ایشان ... با جان ...
اسبشان بارز گنبد با شیر ...

هر که چون محمود تیغ دارد اندر روز جنگ
چون سر لشکر مقدم باشد اندر روزگار

لشکر او پیش دشمن ناکشیده صف هنوز
او به تیغ از لشکر دشمن بر آورده دمار

من ملک محمود را دیدم اندر جنگ جنگ
پیش لشکر خویشتن کوه سپر انجام کار

مردمان گویند سلطان لشکر آرد ...
پشت لشکر اوست و در هر جائی کردگار

پیش ایزد در محشر خسته ... جنگ
هر که از شمشیر او شد در صف دشمن نگار

منت از شاهان گیتی اندرین گیتی چو او
وقت ... حق شناسی ...

هر زمان ... شاه پاداش برد
جاودان خویش را این ... کار ...

آنچه کرده است از کرم با بندگان پروردگار
بار سولان کرد خواهد ...

هر یکی را در خور همت ... داد و خوب
... تا ... دو ... دیدار

زنده کرد او نیک نام ... نام فخر
منت کرد او نیک نام ... عار

جان شیرین را فدای آنچه او کند
... بهترین پروردگار

[illegible]

[illegible]

هر نوآیین مرکبی زان کشوری کآمد رسید
هر یکی زان صد بت زرین نگشته در نثار

آن یکی بر کشتی میدان خسرو روز جنگ
این یکی چو پاسمه ایوان خسرو روز بار

این به بزم اندر نشسته پیش او شهره فرخ
وان به بزم اندر گرفته پیش او جام عقار

از خزان و دین او اوار زر امروز گشت
دیده اندر دیده هر چشم شد زر عیار

ملک بود کردار ایشان را همه کردار او
کی تواند بود تا زر لیلی چون روش نهار

ای یمین دولت عالی و دولت را یمین
دولت از تو با سکون و دولت از تو برقرار

عزم تو کوه گشای و خشم تو دریا سوز
رمح تو پولاد کوب و تیغ تو جوشن گذار

موی بر اندام بدخواهت سنان گردد همی
از پی آن تا ز شمشیر تو خواهد زینهار

کمتر آن توده از دشمنان هیچ چیز
یک پیاده از تو در گردنکشان با لشکر سوار

هم سخا را در کمال و هم بزرگی را جمال
هم شجاعت را جلال و هم بزرگی را شعار

تا درخت نار بار و عنبر و کافور بر
تا درخت گل نیارد سنبل و شمشاد بار

تا ز دنیا برکند و رود زر محراب
تا ز دریا برکشد خورشید گوهر بر کنار

دیر باش و دیر زی و کامجوی و کامیاب
شاد باش و شاد زی و مملکت گیر و مدار

مسخر گشته معشوق باشد
اگرچه عالمی او را مسخر

ز نهر هستی بالای معشوق
پرستد سایه سرو و صنوبر

ز نهر رنگ و بوی جعد معشوق
نباشد ساغری با سنبل تر

بهار تازه دمید ای به روی رشک بهار
بیا و روز مرا خوش کن و نبید بیار

همی به روی تو ماند بهار و بیاره‌ی
هم از سلامت روی تو و لقای بهار

بهار اگر نه ز رنگ ماه دارد او به چرا
چو روی تست به خوشی و رنگ و بو و نگار

بهار تازه چه دارد بنفشه دارد و گل
ترا ز زلف بنفشه است و از دو رخ گلنار

رخ تو باغ بهشت است و تو بهشتی‌ای
مده به هیچکس از باغ خویش گل زنهار

غریب موی که مشک اندرو گرفت وطن
غریب روی که ماه اندرو گرفت قرار

همیشه تا نه نسیم نسیمه زلف ترا
دلم ز تاب قلقش تافته شود و هموار

مگر که غالیه می با لاله اندر و که و کار
وگرنه از چه چنان تافته است غالیه بار

مده به هر کس مشک را تو غالیه بوی
مده تو نیز تو را هست غالیه بسیار

ترا به بوی و به آرایش آنچه خاک است
چنانکه شاه جهان را که بر و بسیار

[illegible marginal notes: … بیان عاشق و معشوق … کار عاشق و معشوق … [illegible]]

[illegible]

توان شستی که تو را هر کجا روز و شب ورد   همی ورد طلوع و فتح بر بیش و بسیار
همیشه کار تو غزوات و پیشه تو جهاد   از این چه خبر کنی با خفته و بیدار
طراوتهاش چو برم آبهای سیل از کهسار   نباتهاش چو دندان اره زخار
چه خارهای که اندرین هاد ستور   فرو شدی چو یکی اندر این سمار
بگونه شاخ افغانیان به بره تیز   چو دسته لبه بهم تیرهای با سوفار
چو کاسموی و چو سوزن خلنده و تیز   که دید خار بر این صورت و برین کردار
اگر بدست کسی ناگهان فرو خستی   نبودی دیگر از او بهره یافتی دیدار
گذرده بر لب سپه را به ده به راه روز   هر گیاه پیاپان نورد کوه گذار
چو رودها که هر یک چنین که گفته   که گذشتن او هر ده پا رود طیار
بدان ره اندر معروف شهرهای بلند   نهر ز مردم و انباشته به ملک سکار
زنی سلاح دور هر یکجا هزار طلسم   که ضره کشتی از چشم مردم بسیار
چنانکه مرد ببرد دست بر نهادی در   کشاده کشتی و تیز کشاده آدرش دار
هر گشته سپه تا باب گنگ رسید   باب گنگ چو دریای ناپدید کنار
نه بر کناره مراو را پدید بود گذر   نه در میانه مراو را پدید بود گذار

[illegible]

یکی شبانروز از پای قلعه برسر   رود در راه شستا بالا به یکه کار
چه صعب روی دریا نهاد و طوفان سیلاب   چه شکرای آید پیل افکن سوار و بار
چه کوه کوه در او موجهای شد در وش   چه سیل سیل نهنگان هول مردم خوار
بدان حبال سپه را آتش آگه که استبه   به پیل رایب از آن سو گرفته راه گذار
سفینه‌ها پست پیلدار آهن و دندان   کشاده بازوی برمحان آهن منقار
سر ملوک تجم حجین فرو کوه رسید   سر سپاه عدو دید با شکوه و وقار
ز زیرکان سرا پا شده رستر اب   بدان کی رو رستاک کوه و که و جهار
به نیزه هر یک از ایشان ستوده هر فنی   به تیر هر یک از ایشان ستوده ملعبار
دلاوران نیزه در بکال رستم و دستان   سوار برآید و یا ننه خنجر در پیکار
بسر کشان که تیغ هر که روز شمار   در آب چنان هر صعب همی نیازی دوبار
درین کرانه کمان بر گرفت و ایمر شه   میان آب روان به سلیح رزین خوار
بجنگ از این ای رود گذرد ما هم   که هم نه در پست آنهرستان کند قهار
امیر سپاه هر یک را با سلیح و سپر   فرو نشسته بدان رود و تا ماند گذار
چو قوم موسی عمران ز رود نیل از آب   برآمدند همه پاکیزه و به آذر

[illegible]

به صفه‌گاه تو لشکرگه بار بود — هزار و هشتصد دانه پیل پیشانبار

هزار پایه صدایت همی نظر کرد — که کس صدایت آن را همی نکرد شمار

روزت آن ملکان در همی ببود ز رنگ — که داشت در ملک هیچ ملکتکین هزار

ملکتکین را پیش تو امید خطر — گرفته گیرش و درم هزار کرده هزار

خدای داند کاین پیش تو همی گویم — همیم زشترم همی کرده ای امیر بزار

ز تو چو یاد کنم وز ملوک یاد کنم — چنان بود که کنم یاد باز بی‌شمار

همیشه تا بود اندر جهان غزو و رزم — چنانکه هست گرامی بر همه بسیار

خدایگان جهان باش و در جهان بر جز — نظام رزم و جهان را نظام خویش گذار

به دولت و سپه و ملک خویش کام روا — ز نعمت و ز تن و جان خویش برخوردار

خجسته باد ترا نوروز و نیک باد ترا روز

تو شاد و خرم و بداندیش خوار و داده چو دار

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر — سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر

فسانه کهن و کارنامه به دروغ — بکار ناید رو در دروغ رنج مبر

حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد — ز بس شنیدن گشته است خلق را از بر

هزار و سیصد بت‌ها پیش کرد و بیگرد — ولایتی چو بهشتی و باغها چو بهار

چه گونه جایها جایی چو بوستان ارم — چگونه شهرها شهری چو بتکده فرخار

چه شهر شهری مانند اندرو سرای هزار — چه کاخ کاخی مانند اندرو بهار بهار

سرایهاش چو کوثر نشسته گوهر رنگ — بهارهاش چو زرگفته گرده از زنار

سرایهاش چو ارتنگ مانی از نقش — بهارهاش چو دیبای خسروی بنگار

چو شهریار زمانه بتازی اندر شد — خبر شنیده که رفت او ز راه دریابار

کجا نه آتش و آن شهر پر بدایع را — بآتش و به تبر کرد با زمین هموار

بسوخت شهر و سوی خیمه باز گشتم — چو زر ز تیر یکی کرده زیر پنجه نگار

خبر ده همی بر خسرو آمد و گفتا — که ترک تاخت با جنگ تنگ را بازار

بدین کرانه با جنگ رای پیدا شد — همی کشند سپهر هم و آهن و پولاد

چهل امیر ز هندوستان بدانکه بهانه‌ست — ز زیر رایتشان بیست و شش هزار سوار

علامت است و آن لشکر اندرو سراو — پیادگان گزیده صد و ده و سه هزار

ذلیست فلکه لشکرش نهصد پیل — چگونه پیلی پیلانی نامدار خیار

همه چو کوه بلند اندرو زرنگ و جدل — بلند کوه به دندانه کند بسیار

[illegible]

ورا ز بر سغد او بدان دیر بودی — که ده روزه گفته است کو کرد راه در

ملک سپاه را بهر برده که دیو وراو — سمیده کرده دو گمراه و عاجز و مضطر

چنین سفر که شه اسلام کرده در هنگام — خدای داند کو را نیامدست بسر

گمان که برد که هرگز کسی براه طراز — بوستانات رود لشکر و چنین لشکر

ز لشکری که مر آن را کسی نداند حد — ز لشکری که مر آن را کسی نداند مر

شمار لشکر از ان برتر از شمار حصا — عدد لشکر از ان برتر از عدد مطر

بلشکرکش او پسران نظره کن — نوردی و صحرا بر و شن و ریگ است بکنر

و هرکه دیو دراو گم شدی بوقت زوال — چو مرد گم ببینی در ریگ بیشه قیر سحر

ورا از غم ستمند سوخته جان — کشیده تیر رشت دره نه خسته جگر

بصد جا اندر ده جای ریگ جز تیشه — ده جا اندر صد جای سنگ چون نشتر

هوای او ورم و باد او چو درد جحیم — زمین او همه سیه و خاک او چو خاکستر

همه درخت و بیابان درخت خارکش — نه خار بلکه بستان خنده خنجر

نه مرد را سر آن کاندر او بهاری پای — نه مرغ را دل آن کاندر او گشادی پر

هر زوش برگشته غلبه جوشن — هر زمعفر نکمه ورق زمعفر

[illegible]

بیع ورش ره که یکی گردم باد — گذاره کرد به توفیق خالق اکبر

پیاده کان را گرفت بچو اندر اشتر داد — بنوشه کرد به سفر رسا فراوان چو جغر

چهارپا را در بادیه و بادیه کرد — به آب کرد همه ریگ آن بیابان تر

لب خشت از پا پیچ کالان [illegible] — میان بادیه پیدا حوضهای چون کوثر

همه سپه را زان بادیه برون آورد — شکسته بود در آب آینه چو پیکر

بدان ره اندر چندان حصار ره گذر — خراب کرد و بکند اصل هر یک از بن و بر

نخست نوزه که ز روی برج و باره او — چو کوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر

حصار را او و قربان حصار روی — حصاریان همه بر سان شیر شرزه نر

مبارزانه عددت و لشکری بهم رفت — در کف همه شمشیر و تیغ کاری گر

[illegible] — دلیر گشته و اندر دلیری استکبر

[illegible] — [illegible]

چو کوه البرز آن کوه کاندرو سیمرغ — گرفته مسکن و با آن نشیمن گستر

چگونه کوه هر چو نگه از بلندی او — ستارگان را کو [illegible] فرود [illegible]

مبارزان [illegible] تیغ او تیغ [illegible] — که هر یکی [illegible] بود چون قیصر

[illegible]

بکشت مردم و بتخانها فکند و بسوخت
چنانکه بتکده آزری [illegible]

برست از ره اندر کمرگه بماند
نهفته ز رخشی چون بهیم [illegible]

نهفتگان را باخته زان [illegible]
که [illegible] جوان [illegible] نظر

کسیکه بتکده سومنات خواهد کند
نهفتگان نکند روز کار خویش بدر

ملک همی به کردن منات شتافت
شتاب او هم ازین روی بود اگر [illegible]

منات و لات و عزی و [illegible]
[illegible] از آن زمانی آزر

همه جهان هم آن هر سه را پرستیدند
جوان [illegible] بود از خدای نظر

وزان [illegible] همی [illegible]
فکنده اند بتان پیش کعبه پای سپر

منات را ز میان [illegible]
[illegible] انداختند از ان کوثر

بجای [illegible] هر که [illegible] آدم باز
زان زمین [illegible]

[illegible] بت [illegible] بنا کردند
وزان خزانه [illegible]

[illegible] او را [illegible] چندان
که [illegible]

برابر بت [illegible]
[illegible]

[illegible]
چه کوه [illegible]

ز تاب گنگ چه پیدا که چند فرسنگ
ز سومنات بدان جایگه [illegible]

که گرد [illegible] صد هزار کوه [illegible] مرد
همه شدند ز [illegible] دور [illegible] لشکر

چه کافران که شدند از سومنات [illegible]
هر گسسته [illegible]

خدای خوانند آن سنگ را [illegible]
چه بیهده سخن است این که کافران [illegible]

هزار حکم چنان کرده بود کان بت را
[illegible] و دین پرور

[illegible] که هر آن [illegible]
[illegible]

چو بت نکند ز انجا [illegible]
بت خویش به بتخانه در فکند آذر

برهمنان را چندانکه دید سر ببرید
بریده به سر آن [illegible] سر

ز خون کشته گران بتکده [illegible]
چو سرخ لاله شده [illegible]

ز بت پرستان چندان بکشت [illegible]
که کشته بود و گرفته [illegible]

خدای داند کانجا چه مایه مردم بود
همه در آرزوی جنگ [illegible]

میان بتکده استاده و سلیح بجنگ
چو روز جنگ میان [illegible] رستم زر

خدنگ تیر [illegible]
[illegible]

بجنگ [illegible] کرده [illegible]
به تیر سلطان برده ز عمر خویش [illegible]

برآمد بران پس ز آب آن دریا
چنانکه کشتی آن آب جوی و جعفر

نه آنکه هیچکسی را گمان رسید آسیب
نه آنکه هیچکسی را گمان رسید ضرر

هر روز و روش ز انجای سپاه
که بر نیامد و بگذشت آتش از سر ز

حصار خصم بگذشت ز آب آن دریا
برادر دولت همراه نشسته رود

بدان امید رزوان چنین گرانست
تو این گرانست ز جانی مثوبت بشمر

جوابگه گفتم چندین غزای دیگر کرد
بیا بگفتی سوی مقام عز و معتبر

حصار که همه را از بهیم خانگه
بهیم را بجهان آنکه حصار بود مقر

قوی حصاری ز تیغ نامدار گهر
میان دشتی بیران شده زبر

میان سنگ کنده کنده گرد حصار
نه زان عمر که بود کار کرده ای حشر

نه راه یافته خصم اندران حصار که
نه زان حصار رود و آمد یکی مخبر

وزان حصار بعنوان گرد و برآمد
بران نشستن کی راند حیدر از خیبر

خفیف را سپه و پیل و بیکران بود
که پیش ازان نبود در جهان بجا مادر

نداشت طاقت سلطان پیش
چنانکه زو تو نبوده و صد هزار دگر

نگاه کن که ببین کنیز که گرد چه کرد
خدایگان جهان شهریار شیر شکر

ازان مردی و پیروزی از ملوک بشد
چنانکه بود به هنگام مصطفی حیدر

شنیده که همیشه چنان بود دریا
که بر بنه منزل از آواز گوش کرد کر

همی نماید هیبت همی نماید شور
همی براید خروش برابر

سه بار با تو به دریای سپاه ایستاده
نه موج دیدیم و نه هیبت و نه شور و نه شر

نخست روز که دریا تو را بدید بشد
که پیش عقل تو چون ناقصان آید چاکر

عتاب با تو نماند شد از کجا آید جنت
فقد رها تو ندار روز و ار نخواهد بر

چو کرد خویش نگه کرد مار دید
بکرد تو مه تابان و زهره از بر

ز تو خلایق را خوش شادی بود
وار زو همه خطر جان و بیم غرق و غرر

چو قدرت تو نگه کرد و عجز خویش بدید
چو آبگینه شیشه آب رو شرم و جگر

ز آب رویه بگفتی همی بگوش آید
که شهریار دریا تو یاد دهمی فرغر

همه جهان ز تو عاجز شدند تا دریا
نداشت هیچکسی قدر و منزلت برتر

بزرگوارا کاری که آمد ز پدرت
بدولت پدر تو نبود هیچ پدر

بملک و داری تا بود و بود
بماند بر تو بجهان چون تو یادگار پسر

همیشه تا بود جان و جسم و عقل
همیشه تا بود دین چو کفر و نفع چو ضرر

[illegible]

شهریارا روز کار رزم تو با تیغ گشت | همچو او از دولت تو بهروز شد روزگار
عاشق بر جود گردون فتنهٔ بزم تو جنگ | از تو گردد بی تکلف خویشتن را اختیار
تو لشکر بیدار و دزد تو خلق اندر آن خواب | تو [illegible] خصم دار و تو عاجز در نهار
هر دو را از خسروان پیوسته هر روز کرده | مصحف اندر میان و مصحف اندر کنار
از شتاب ورد خواندن روز و روزی خورده | وز پی انصاف خلق و نیم شبی بیدار
پاک کرد از شهریاران و امامان جهان | آن کرامتها که از دو با تو کرد آن شهریار
لاجرم چندان کرامت یافت از یزدان که آن | صد یکی را هیچ حاسب کی تواند شمار
هر که خواهد گر کرامتهای تو آگه شود | گو ز دولتنامه بر خوان ز دل سی هزار
آنکه او از خاتم پیغمبران بود از نسب | خواستی حقا که بودی با تو لشکر اندر [illegible]
هر که امروز حضرت تو ثابت و درگاه است | تحفه بار او را که [illegible]
پس بسا کز دولت و بخت تو با ملک سپاه | پس بسا کز دولت و بخت تو با ملک و دیار
آنچه تو بخشی بکم بخشید بتوان در فلک | [illegible] در جهان [illegible]
چون با قهار جهان از ملحد با جبر | حیله سازی تا کنی بر حرب جنگ آور استوار
رو بیاری پر و بار از قهر با بهرام [illegible] | حق شناس حق شناسی حق گذار حق گذار

[illegible]

تا نگار شیر دیدم که آید سوی جنگ | این نگار جنت است از [illegible]
چشم شیر از خون کرکس سرخ باشد روز و شب | هر که چشم شیر دید این آید او را استوار
سر فرود آرد [illegible] از تیغ خونریز تو | پنجه بر تابد [illegible]
شیر را بر کنگره کاخ تو بخنجر دیده | از غم و از رنگ خون آید [illegible]
تا بدانستند [illegible] که از شیر شاهان هر | کنگره کاخ تو کرده هم شاهان تاجدار
چون که صید تو باشد شیر [illegible] | تا مگر شاهان [illegible] کنگره کاخ نگار
گرچه جان خویش بسته [illegible] | پیش تو آید شاهوار [illegible] گستاخ وار
هر که را در سر [illegible] | روز صید از شرم چون شاهی [illegible]
ای [illegible] تو مسخر [illegible] آسمان | ای جهان تو بهر کاری [illegible]
آفتاب [illegible] طبع تو در اطلع | آفتاب از طالع تو گیرد اندر [illegible]
تا وحوش اندر بیابان زیر فرمان تو اند | روز صید آرند پیش کاخ تو [illegible]
طاعت تو چون عبادت [illegible] | [illegible]
تا بجنگ و آشتی [illegible] | تا بماند پادشاهی [illegible]
تا تن شیران شود [illegible] | تا دل شاهان بود [illegible]

[illegible]

[illegible]

هرچه در ایران درنده و دام و دد بود / همه را گرد بهم کرد بیک دیوار
گرد ایشان پره بستی مانند عقاب / زان پره رفتن آن ... هم از بیخ نگار
در سر ما چون زال زادان گریز / هر کرا گشتی بر دیده بر رخم سپر نگار
ور ره صید بسوی تو لشکر را زیر کوه / باز گشتی از دامن ایشان لشکر
چون درختان کشن بوده هزاران پرتر / نفتاده بدانسان که فتد میوه ز بار
بامدادان همه کهسار پر از وحشی بود / شامگاه از همه پرداخته بودی کهسار
در زمانه همه دشت زخون رود و دام / لعل کردی چو گلستانه بهنگام بهار
نه گرانست مر آن را که تو کردی بعتاب / نه کنار است مر آن را که تو کردی شکار
طرفه بر ما که چنین بود هر اینه بکار / کی بپیش تو فکنده سپه ... جوار
خواهش آن کز کیانی بهرام امروز / نامه بی و جا و چون ارشاه نگار
شاه باشی ... بر خدایان که گرفت / ولت و همت و ... و شهر ...
تو بگو در جهان قادر و قادر همه وقت / پیش کرد ارتو در نامه بفخر ار گفتار
نام تو نام همه شاهان لبترده ببرد / شاهنامه پس از این نیز ندارد مقدار
مر ترا بار خدایا بلطف ... نیاز / نام تو برتر و بهتر ... بار

[illegible]

[illegible]

مجلس افروز تو باغ تو ... / مجلس تو کنی و تو گیری تو سزاوار
زد بزرگان سپاه تو بهر باغ کنند
پیش تو از قصر تهنیت باغ نثار

ای آنکه همی قصه کنی پیش هوار / گویی که چگونه است بر شاه ور کار
چیزی که همیدانی بیهوده چه پرسی / گفتار چه باید که همی بینی کردار
ور گوئی گفتار بباید زبی شکر / از ری زبی شکر لطف ... گفتار
کار است مر آنیکو که جایست مراو / با لهو و طرب جشن و با کام هوا یار
از فضل خدا و نه و خداوند سلطان / امروز همی ... از بار
با ضیعت آباد و با خانه آباد / با نعمت بسیار و با مال بسیار
هم با گله اسپ و هم با رمه میش / هم با رمه ... و هم ... بار
ساز حرم هست و لوای نغم هست / اسبان سبک ساز و شتران گران بار
در ساز سراپرده چو بتخانه ... مانی / در فرش سراپرده چو بتخانه فرخار
میران و بزرگان جهان را حسد آید / زین نعمت و زین آلت و زین کار و زین بار
محمود بزرگان شدم از دولت محمود / نه شکر محمود چنین باشد هموار

[illegible]

[illegible]

با وقت بود بسته همه کاره هر چیز | با وقت بود کار جهان بسته و دشوار
چون وقت بر این جمله بود حاکم باید | چون وقت بود کار جهان کردن هموار
من تکیه به اندیشه نکردم که بزرگان | کس را به بزرگی نرسانند بیکبار
حرمت کنم او را به دل و دیده همه روز | وز بهر دعا نیز به شب باشم بیدار
گویم که خدایا به جز این در بزرگیت | او را همه حال معین باش و نگهدار
چندانکه بود ممکن و او را به دل آید | عمرش ده و هرگز نرسانش به تن آزار
تا در عوض عمر که به هر زه بیابد تو | در مصر کند و مطیعان را همه بردار
کم کن تو نظر باز وی او و مطیعان را | چونانکه به شمشیرش کم کردی کفار
توفیق ده او را و به ره باز کن حج | چون کرد شهابی و به پیروزی بازار

در دولت و در ملک همی دار تو او را
با سنت و با سیرت پیغمبر مختار

بخت و همه باغ چون روی دلبر | میوه ی همه خاک چون مشک اذفر
بسبزه در آن باغ ببینم که گفته | عقیق است گویا به پیروزه اندر
همه باغ گلها است اندر کشیده | به هر گله پیمانه معصفر

[illegible]

زهی ملک را پادشاهی منور | زهی خلق را شهریاری مشهر
تو کردی تهی جای بستان زرا | ز مردان خنجر و پیلان لشکر
زمین را فرو شستی از شرک و ترک | جهان را تهی کردی از کفر کافر
سکون یافت از جنبش تو زمانه | قوی شد ز توفیق دین پیمبر
به روم و به چین از نهیب تو ... | همی خویش بخشند فغفور و قیصر
بسا جنگجو یا که پیش تو آمد | سپه کرده ز ترک و جامه مادر
بسا سرکش نامدارا سوارا | که سرور گشت از نهیب تو چاکر
بسا سپهدار که اندر گذشتی | تهی کردی از ترک و تیر و غضنفر
بسا تاجدارا که تو از تن سر او | به شمشیر برداشتی تاج و افسر
بسا سپهها که چون باد دشت کردی | ز پشت و درکار ...
بسا شهرها که برکرد هر یک | رفیع کرده و با کلین ...
بسا قلعه‌ها که از برج هر یک | سر پاسبانان رسیده به محور
هم این و هم آن جای گردان ... | هم این و هم آن جای شیران ...
که چون از پس تکیه کرد ... تو | روان شد در آن بزد ...

[illegible]

[illegible]

ای مبارک صورت و خلق تو را امیدوار / الشه پاکیزه و دین پادشاه ...

یارب این خذلان ... شهر ... / در جهان خذلان مدام ... جهان تو

کاهها دیده ام چون بهار اندر بهار / با عنها دیده ام چون ... اندر ...

کاهها ... جای یار / چون در او خذلان ... جهان ...

تو رسیدی و لشکر ... بسیار / هر کجا مردم رسیده و هر کجا مردم رسند

چون مراد آمد ... گذاشتی دریا سوار / در بیابانهای ... سپه ...

روی دریا لعل کردی چون شکفته لاله زار / حلقه ... کردی و ... دریا ...

تو در آب ... سیراب ... / ... از آب ... ماهی دیده ام

تو برآوردی ز شمشیر ... ز جانش دمار / هر یکی گردنکشی ... سر ...

... دیگران را حمله کردی ... / طاغیان و عاصیان ...

روزهای دشمنان ... / عیشهای بت پرستان ...

روزگار ... تا ... کرد چون بهار / خانمان ... را ...

پیش ... کردی ... / هرچه ...

اندر آوردی ... چو اشتر قطار / زین ...

[illegible]

[illegible]

هم چنین خواهم که باشی خسروان را بر تو / تن ...

خسرو ... / فتح ...

روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد / دولت ... لشکر ...

گاه می خوردن می تو بر کف معشوق تو / وقت ... تو ...

هر مراد و ... تو ... باد بر

قصیده ...

تا ...

باران از رشک ... پدیدار / امسال ... دلم ...

بسیار ... / امروز ... بسیار

عطار ... / هم عاشق ... هم عاشق عطار

باره دل ز اندیشه ... / ... دیدم ... یار

کار من و تو ساخته ... / امروز ... دل ما گشته همه کار

گفتار ... / در ...

همواره دل ... کام تو ... / چونانکه زمین کام ملک جوید همواره

سالار جهان فخر جهاندار محمود / آنشه که چو جم دار و ... حاجب سالار

[illegible]

دشوار جهان نرم و ملک راشده آسان | آسان ملک بر همه گیتی و دشوار
ملغار جهان است سپهدار او مردوار | از ما فتوح زمین تا در ملغار
دیدار نکو دارد و دیدار ستوده | خورشید در سیم نکو اندر خور دیدار
نظاره ز دیدار همه چیز نشود سیر | از دیدن او سیر نگردد دل نظار

با طرب و روز بهی باد همیشه
با باده و با بوسه و روی دو رخ یار

شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار | چه فتاده است که امسال دگرگون شده کار
خانه‌ها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش | نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فگار
کویها بینم پر شورش و سر تا سر کوی | همه پر جوش و همه جوشش از خیل سوار
رسته‌ها بینم بی مردم و درهای دکان | همه بربسته و بر در زده هر یک مسمار
کاخها بینم پرداخته از محتشمان | همه هر یک ز بر زلف بپوشیده ستار
مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان | چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار
حاجبان بینم خسته‌دل و پوشیده سیاه | کله افکنده یکی از سر و دیگر دستار
بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی | بر در میدان گریان و خروشان هموار

ای دو درد ای که پا و توان برگزید | باغ و جوی و پر لاله و گلهای بهار
آمد درد ای که یکبار رهی سیم ازو | کاخ محمودی و آنخانه پر نقش و نگار
آمد درد ای که همه رهبانان همه شد | جای سازند بتان را و گذارند تیمار
میرها خفته بخاک اندر و ما از رشک | این چه روز است بدین ماتم یارب زنهار
خاک هر چون زنم این جای خراب است نکو | بر زنم خاک که گیرد دل از این جای قرار
میری خورد و نکرد و خفته است امروز | در خفته است مگر رنج رسیده‌ش تیمار
دهر و کاسه جاما که شراب از زنند | تا بخسبد خوش و کمتر بودش روز بار
ای امیر همه میران و شهنشاه جهان | خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار
خیز شاها که رسولان جهان آمده‌اند | هدیه‌ها دارند آورده فراوان بسیار
خیز شاها که جهان پر شغب و شور شده است | شور بنشان و شغب دور کن از ما بگذار
خیز شاها که بفغفور سپه گرد شده است | روی آن سو نه و در تارکشان آتش بار
خیز شاها که امیران تو سلام آمده‌اند | بارشان ده که رسیده است همانا گه بار
خیز شاها که بغزنین ز تو دلها زار شده است | ز رکاب تو همی خیزد هر لعل کسار
خیز شاها که بدیدار تو فرزند عزیز | از سر راه آمده تا بجای تو را دیدار

[illegible]

از فراوان که بگرید لب کوثر تو آب / دیده شوخت ای امیر مرا دو رخسار

آتشی دارد در دل که همه روز روان / سوی دریا کند و دود شود زو شرار

گر آرد و غم تو خورد و شبهات عجب / دشمنت بیغم و ... بلبل و بهار

مرغ و ماهی چو زنان بر تو همی توبه کنند / همه با ما شده اندر غم و تیمار تو یار

روز و شب بر سر تابوت تو در ... / کاخ پیروزی چون ابر همی گرید زار

بیم از فرخ و بیم تو در شستند جهان / تو شها از فرخ و بیم که رفتی بکنار

تو با غره که چو سامانه دلکش شدی / چون که قبر تو در جا که تنگ قرار

نه همانا که جهان قدر تو دانست همی / لاجرم زو نخورد منت ندارد مقدار

زینت و قیمت و مقدار جهان از تو بود / عمر خویش از چه قبل بر تو بسر آمد بکار

شعرا را تو بیازار بر او خسته بود / رفتی و با تو بیکبار برفت آن بازار

ای امیری که وطن داشت بنزدیک تو فخر / ای امیری که ... بدرگاه تو عار

همه جهد تو در آن بود که ایزد فرمود / رنج کش بودی در طاعت ایزد همه بار

اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد

بهشت و ثواب بفراوان کردار

[illegible]

[illegible]

قدر گوهر ز گهرفروش ... / اهل ادب را ادب داند مقدار

چشم جهان و سر ... / نجبت ادب بود راست و علم ...

در که او را چه خواند باید از این پس / سجده خسروان و قبله احرار

ای سیاسات ... بنده اعدا / ای سخاوت برآورنده زوار

کیست که از بخشش تو ... / کیست که از ... تو ... سبکبار

حضرت تو خانه امان ... تعرف / فارغ و ... علامت گفتار

هر چه کنی با نیاز ... / حضرت فرخنده تو گرده پدیدار

گر تو ... واشت خواهی ... / هر ملکی را بحضرت آرد اقطار

قیصر رود که تو ... / هر قیصری در حضرت تو ... زنار

شاه جهان خسرو زمان پدر تو / گرد که ... چو زر تیغ تو معیار

فره شاهی جهان او بتو داده / و آنکه بر چهره تو هست پدیدار

صدر سلطانم تو بداری چو ... / گر تو نبودی بصدر ملک سزاوار

با تو امیر ... جوان کرد / و آنکه کند باشد در ... هشیار

رز ملکان آن بزرگتر که تو او را / از در حضرت برون بار دهی بار

[illegible]

[illegible]

تا رخ نسیدل کند حدیث گل زرد | تا رخ دلبر کند حدیث گل نار
برگ گل نار باد و برگ گل زرد | قسم تو و قسم دشمنان تو در خار
تا که چو غلغلی بگرید و بگرد شد | ابر بهار و درخشد و رعد بنازار
تا بدر خانهٔ تو بر که نوبت | سیم مردف زنند و زر نثار
دشمن تو در عدد دار باد همه | حتف خورشید و کرسیتن زرد

عید تو فرخنده باد و دولت مسعود
وز همه بد ها تو را خدای نگهدار

از زنهیار روز دین روزگار | در باغ چو لشکر که خورد زنهیار
لمعی دل هر چند کنون آهوان | با سبزه و بالمیک ملک مرغزار
وقتیکه چون بعارض چسار تو | در باغ گل همی شکفد صد هزار
هر شب همی درخشند در بوستان | چون شعلهای آذر گلها لاله زار
وقتی که چون تو سبع کرد دهر | دشت چو پرنیان همه کوه و قفار
وقتی که چون هر ولسرای باغ | یا در چمن حصار نهی بر کنار
کرده ز چشم و دیده در آن نایچه | اندر آن میان سبزه لعل آبدار

[illegible]

[illegible]

شاخ نغمه بخش هزاران لحن | تا دارم آن نغمه ز تو یادگار
چون تو شدی دلم شده خود دام | از بهر مدح میر دل آید بکار
شادی احمد میر محمد کز اوست | شادی ملک و دولت و دین استوار
زنده به ستوده و زنده ای | اندر همه معالی و اندر همه تبار
هم شهر گیر و هم شهریار گیر | هم شهریار و هم سپه شهریار
زو عز و جاه و فر و شرف یافته | تاج و کلاه و تیغ و نگین هر چهار
اسلام را بمنزله حیدر است | شمشیر او بمنزله ذوالفقار
مردان مرد گیر و شیران نر | روز نبرد و کردن روز شکار
رایش بوقت حزم حصار قوی | تیغش بروز رزم کلید حصار
در حلم با چنانکه اوست جبال | در جود چاکر انند او را بکار
جاییکه جود باید جود و سخاست | جایی که حلم باید حلم و وقار
از قادری که هست نباید گذشت | اندر همه ولایت او اختیار
با سهم او دلیرترین جایگه | از سر بردن نیاید و کردن فرار
از بیم او بکوه خزد بخرد شده | در والهان گشته خلیع العذار

[illegible]

[illegible]

و آن دل که رفته بجای دگر — دلها گرفت با تو آرام و قرار
ای درگه تو جای وقار و شرف — ای خدمت تو مایه عز و فخار
نیک اختیار باشد هر کس که کرد — درگاه تو و خدمت تو اختیار
محروم خدمت تو که مادر خیر — او را نه ننگ خواهد دیدن نه عار
شادی ز خدمت کند پیش بین — خدمت مدبر که تو کنی هوشیار
انجاست حال امیر و دگر کار هم — انجا الهی و کمال است و دگر کار خار
ای از تو دل فخر شده — فرهنگ و فضل شکسته و چون هزار
سال نو است و ماه نو و روز نو — وقت بهار و وقت گل و لاله زار
شادی و خرمی را تو کن بسیج — دل را بخرمی و بشادی سپار
نوروز و نو بهار جهان آرام را — با دوستان خویش بشادی گذار
تا قطره ابر پاک نیاید ز خاک — تا قمع خاک خلق نگیرد و بخار
پاینده باش مراد و بکام — از دشمنان خویش برآری دمار
امروز تو همیشه نکوتر ز دی — امسال تو همیشه نکوتر ز پار
همواره یمن باد ترا بر یمین — همواره یسر باد ترا بر یسار

[illegible]

[illegible]

هر چه خواهی کن با تن که تو در بار مرز — لیک او را ز پرستیدن شاه نار دار
از پرستیدن آن شاه که شاهان جهان — بر در خانه او رفت نیارند نوار
از پرستیدن آن شاه که رب دل او — خود از آب و بناه بینی پر سیار
از پرستیدن آن شاه که در ایران شهر — کرد آنکه نه از رفت او و از دو بار
از پرستیدن آن شاه که خدا بود — ساعتی از اهل ادب مجلس او دربار
از پرستیدن آنشه که به شاهان شرف — برتر آن است که زو بدرش باید بار
میر بو احمد محمود که میران جهان — بنده کانند مر او را همه چون بر دار
پادشهزاده محمد که از و نام گرفت — پادشاهی چو ز تیغ پدرش ملک شعار
شاهی او را بپرسته بزرها پاید صدره — دولت او را بپرستید بزرها پاید صدبار
زو هنر یافت بزرگ شود هر کسب — زو ادب گشت گرامی شود هر کار
پیش او دوستی اهل ادب چون بنا او — زان هنر پیشه شود اهل ادب را بازار
خود از چیز علم دوستی یکبار — کرد او چنگ زده است بدیشان هموار
میل شاهان به شراب است و بر رود و سرود — میل او هر به تعلیم و بکتاب و اخبار
همه جود است و سخاوت همه فضل و کرم — همه عدل است و کفایت همه صلح و وقار

[illegible]

این همی گویم گشتم بعلام مستور
آن همی گویم گشتم بضیاع و بعقار

آن بدین گویم یاری من از این سیم کنم
خانه‌هایی خوش از این لعبت نیکو چو بهار

این بدان گویم یاری من از این زر کنم
ماهرویان را از گوهر خلخال سوار

کس بود آنکه در آن وقت بنزد تو رسید
مثل عاریتی داشت بسر بر دستار

وقت آن کز تو سوی خانه همی باز شوند
مرکبانشان همه زین ابریشم و افسار

نام و بانگ نی ز رسید است بهر شاه و ملک
زر و سیم تو رسید است بهر شهر و دیار

بس عجب نیست که شاهان ز تو فخر کنند
صورت تخت تو و نام تو بر تاج نگار

هر زمانی لقبی سازند ای شاه ترا
گم شد از کار لقب تو ز قرار

باز خوانند همی قطب معالیت لقب
شعر از قطب معالیت همی گفتم بار

شاه روز افروزت خوانند اکنون همه
زانکه هر روز فروزی چو شکوفه به بهار

لقب آن به که بماند بگه او ز لقب
بخت نیکوت ترا این لقب نیکو دار

ای امیر خسرو و املاک روز افزون
این لقب هنگ بخبر زهمه شاهان تاتار

تا همی وقت بنیک رنگ نماید گل سرخ
تا به هنگامه گل رنگ نماید گلنار

تا دل تازه جوانان بجهان شاد بود
شاد بزی جاودانه و جهان برخوردار

راست گفتی که ز رنگ تازیان را
اندران تاختن برآمد پر

بانگ بر خواست از چه در انگشت
کوه لرزنده گشت زیر و زبر

راست گفتی بهم همی شکنند
سنگها را بصد هزار تبر

تازیان اندر آمدند ز کوه
رنگ چون رنگ پیکرانه دم

راست گفتی صفت آینه
روی داده بسوی صنعت خود

حلقه ساخت پادشاه جهان
گرد ایشان ز لعبتان هنر

راست گفتی که دشت باغ گشت
گرد او سر گرفته تا سر

همه گم گشتگان همی گشتند
اندران دشت عاجز و مضطر

راست گفتی همی بریشتند
خسته و جسته و فکنده سپر

پیش خسرو بتان آهو چشم
یک بیک راه جسته جگر

راست گفتی مخالفان بودند
پیش گردنکشان این لشکر

هر کرا تیر خسته گردید
زانجهان نزد او رسید خبر

راست گفتی ز تیر ریگ بشد
زانجهان اندران جهان دگر

ورد گر سود را آمدند بکار
سرزده بوزان چو شیر سرزده ز

[illegible]

شاهان آن سوار سرخ قبا   که هر آنگه که برد   بسر

راست گفتی که آفتابستی

بجهان گسترانده تابش و فر

چهار چیز گزین بود خسروان را کار   نشاط کردن چوگان و رزم و بزم و شکار

ملک محمد محمود آمد و بفزود   بدین چهار بتوفیق ذو الجلال چهار

نگاه داشتن عهد و گزیدن حق   بزرگ داشتن دین و راستی گفتار

جز این چهار هنر صد هنر فزون دارد   ازین چهار هنر هر یکی فزون صد بار

چو داد دادن نیکو چو علم گفتن حق   چو عفو کردن مجرم چو بخشش دینار

هنر فراوان دارد ملک خدایگان باد   که باشد از هنر و عمر خویش برخوردار

چنانکه او ملک است و همه جهان پیشش   همه ملوک بپا ایستاده و او سالار

ز جمله ملکان جهان که داند کرد   هزار یک ز آنکه این شهریار گیتی دار

ملک شکار که اندر زمین آنچه زد و دیدم   تو را بگویم خواهی ز من نشانه [illegible]

بدشت بر شد روزی بصید گرد و دمن   ز پس بر قسم با چاکران و با [illegible]

ز ره رود دیدم گردی برآمده بفلک   میان گرد مصافی چو آهنین دیوار

[illegible]

[illegible]

چو بازگشت همی رود سوی خیمه نهاد   ز خون دیده کنار عقیق دانه نار

مگر که آهو چشمیت یار او کشته است   بچشم آهو چشمیش باران بار

ملک چنانکه ز آزار او که سر زید گزید   ز آهو بچه لطافی ز شکسته و خار

دراز گردن و کوتاه پشت و گرد سرین   سیه شاخ و نکو دیده و نکو دیدار

بچشمش اندر گفتی کشیده بود ستی   بسر بر سه خوبی و نیکو با [illegible]

بس دستان آن را دعوان بکشت   که شادمانی تو را زدوده دل بدیدن یار

هر آنچه کرمی دل آزاد و که که داند کرد   مگر امیر نکو سیرت نکو کردار

چه جای نگاه شگفت است کین اراده مرا   هنر و در لب بجز آن آفتاب و فخر تبار

در آنچه خواهد دادن خدای عز و جل بود   چنانکه هر زر و جان را که او بود مقدار

هر آنچه [illegible]   تو این حدیث که گویم همی [illegible]

رسد بجای ملک محمد محمود   که کس چو شنید از ملک محمد مختار

ملکان ملکان همه فرود آورد [illegible]   تو گوش دار و ببین تا چگونه گردد کار

هنوز خاقان در خدمتش نبست کمر   هنوز قیصر ره برد رکابش نکرد نثار

هنوز نامه او خوانده نیست به فغفور   هنوز خطبه او کرده نیست در بلغار

[illegible]

[illegible]

چکنم قصه دراز این چه کارست مرا / سخن باید گفتن که بره وارد در

رمضان گر بشد از راه دراز آمد عید / عید فرخنده ز ماه رمضان فرخ تر

گاه آن آمد کز شادی پر گردد دل / وقت آن آمد کز غم گران گردد سر

مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت / مطربی مدح امیرالامرا کرده ز بر

باده روشن آسوده بجام چو گلاب / شمع دلبر شاه لیسته و شیرین چو شکر

از غالیه عیدی برفته است / زان بناگوش که با سیم زند نرگس بر

دسته‌ها کرده ز رنگ نی و با کرده بلند / زانکه چون چشم نگارست و چو زلف دلبر

هر عیدی را لب ساغر نقل / فرخی تا بتوانی بجز این نقل مخور

این همه دارم و زین بیش بفر ملکی / که امام ملکانست بفر و بهنر

پس چرا باشم غافل که نشستم بر جز / ساقیا باده فراز آر و بنه شغل ببر

من و معشوق و می درد و دو سه گوی سرود / سر گوی سرود است مرا کم شده فر

ای خوش آن با می و معشوق سرود گوی در آن / نعت آن قد بلند آید و آن سیمبر

خوش بگوش آید شعری که در آن شعر بود / مدحت خسرو با نعت عزیزی قمر

مطربا آن غزل نغز ول او بر یار / در بدایه لشنو تا غزل گویم تر

[illegible]

[illegible]

ای سپیدی مشین خر سپید ارسپید / تا نورا سازم ازین چشم گران مجمر

در هیبت تو همی اخگرا و چون چنب / زانش هیبت آتشه همی نغوز اخگر

چشم هدار ز چنان شاه بکردار سپید / آورین با باران صورت نیکو منظر

شگفت آنست که از دیدن او بار جدای / مردم چشم من رانجزاید در دیده بصر

و هر امروز ملک را تو بدان دشت فرخ / پیش آن مرکب و آن زین فرخ پیکر

تو چه گفتی بچه ماند که من امروز بگفتم / که بیه ماند و به مرالسیاره لشکر

ماه زران گفتم کاندر لغت و لفظ عجم / چشمه روز بود ماه به باشد نر

گر رسش دیدی شاهان کمر بسته گهی / دیده بی بسیج کمر بسته میان از پی کمر

هر که شاهنشهی و ملک همی خواهد بت / گو چو او باش و گرنه نشود رنج مبر

ملک آن باشد کورا سخن باشد و / ملک آن باشد کورا هنر باشد فر

او هنر دارد پیوسته و با بسته روان / او سخن دارد و پیوسته چو پیوسته درر

همه شاهان جهان را چو همی در نگرم / بنده گه باید کرد درین و بدان اندر

ای درست آنکه همیداشتی اسکندر پنهان / وانه درست آنکه همی جست بر رنج اسکندر

شکر ایزد را کاخ فرود بدان جا کهم / که بشهان انکه یتی را اکنجاست مقر

[illegible]

[illegible]

نوبهار بلخ را با چشم من قیمت نماند / تا بهار گورگانان پیش من بگشاد بار

باغ و راغ و کوه و دشت گورگانان گشت پر / صفحهٔ نقاش را ماند ز بس نقش و نگار

اندران کوه و بیابانها که رسته بیدگل / سبزه در سبزه به سبزه لاله زار و لاله زار

بیشهها که در آن از لاله زار و شنبلید / گاه چون سحابه گردد گاه چون زر عیار

از فراوان گل که در باغ و درختان بشکفد / راست پنداری درختان کوه وادو بهار

بامدادان ورد فردوس برین آید همی / از در باغ و در راغ و در کوه و جوبار

گل همی گردد گل و سنگ نسیه یاقوت سرخ / زین بهار سبزپوشان تا بروز آید زار

خوبتر زین گورگانان از نوبهار از شما / واین بهار اکنون پدید آید که آید شهریار

میر ابو احمد محمد شهریار دادگر / سروری کو هم فخر بزرگان و تبار

آنکه دنیا را جمالست و آنکه دین را زینتست / آنکه دولت را ثبات آنکه شاهی را شعار

در بزرگی با تواضع در سیاست با نکو / در سخا با تازه روئی در جوانی با وقار

پر دل و پر دل و لیکن مهربان مهربان / قادر قادر و لیکن بردبار بردبار

خشت او از کوه برگیرد همی تیغ فند / ناوک او کنگره برباید از برج حصار

همچنان ترسند چون گنگان ترسنده زمار / پیل افگنور نبرد و شیر از او بیطاق زار

[illegible]

[illegible]

شبی گذاشته‌ام دوش خوش بروی نگار / خوشا شبا که مرا دوش بود با رخ یار

شبی که اول آن شب شراب بود و نشاط / شبی که آخر آن شب سپید و بوس و کنار

ز شرم آنکه ز اول بکف نیاید دوست / ز بیم آنکه بآخر شبم نگردد کار

میی بدست من اندر چو مشکبوی گلاب / بتی به پیش من اندر چو تازه روی بهار

شبی که خانه بد چون بهار بود و بود / شکفته اندر آن گشت خانه بهار

بجنبش اندر سعید هزار گونه گره / بکارها که بهی در ره لفن حلقه هزار

شبی که چشم من از ره نظاره چهره او / نگار رخ نرگسه از چه پدید نگار

ز حلقهای سیه زلفش ار نگوئی تیر / عذار شام زره کرده گرد لب سیار

برابر و رخ او بداشتم مریخ / ز شرم و رخ او درد گرفت خون نگار

دوشت چه بهره گذشت از ره گوی سیار / یکی زاهد و دیگر زعشق آبک ار

نشان مستی درخ هم ندیده بود بلیم / همی نمود بچشم سیه نشان خمار

بزرم بزم همیکف بروز روی نشد / اگر بحسن بترسم که کم ندرد که یار

نشاط گاه مرا شب اگر داشتی برخیز / بحضرت ملک شرق روز را بگذار

[illegible]

[illegible]

شهان خزانه نهند او خزانه بر دارد | نه زانکه دستگهش کاسته است [illegible]
ولیک آنچه در آرد ببخشد و بدهد | سخاوت و جودش برین نیاید [illegible]
اگر همی رسدی دست او بهمت او | کمینه بخشش او بدره بودی و قنطار
نظام و همت و نهمت رسیده گیر ز بخت | بدولت پدر چون ایزد دادار
بنام ایزد شاه است روز افزون | امید خلق همه چون بدو گرفته قرار
بچشم هر کس از او بزرگتر چشم است | بجای هر کسی او را عنایتی دگر دار
چو روزگار بود کار چون نگار کند | بروزگار روان کرد و بر زمانه نگار
سپاه [illegible] اندر میان دشت گهر | بروزگار شود کوه چو [illegible]
خدایگان جهان را بزرگ شدن داد | عنایت است که او را [illegible]
[illegible] شاه جهاندار اندر ولایت او | [illegible] ولایت و هر یک [illegible]
تو را نظام بسی کرده گشته حال | چنانکه جهت رایت کفر یار
امیر شاه بهر بندگان او شاد | مخالفان همه اکرم و اندوه و تیمار
[illegible] | چنانکه کرد باخر نباید استغفار
دگر [illegible] استغفار خواه ایزد | من آنکه [illegible] باشد استغفار

[illegible]

[illegible]

یدیدگی من او را دلکی نازک دیدم | از بهر مرا بر دل نازک بنهند بار
او را نتوانم گفت که تواند من خورد | کان رامش او هست باندوه سزاوار
عاشق منم اندوه مرا باید خوردن | ای عشق همه درد و همه اندوه و تیمار
با این همه درد دل و اندوه چه بودی | کرده ز بوی رخ آن لعبت فرخار
تا چشم من از روی من آگاه چندان شد | اندوه مرا هیچ گران نیست بمقدار
چون زیره شدم زرد و نزار از غم | [illegible] عجب و زاری کنم زار
حال دل خود گویم [illegible] که نیکو است | در مدح امیر انده دل گفتن بسیار
شهزاده محمد ملک عالم عادل | بو احمد بن محمود آن [illegible]
او بر همه شاهان بشرف [illegible] | او بر همه میران بهنر مهتر و سالار
برنا و سرشت اندر هنر [illegible] | [illegible] شده پیران جهاندیده به پیکار
پیری که [illegible] سخن [illegible] | باشد بر او خام [illegible]
در علم چنان است که او دانه [illegible] | در جود چنان است که من دانم و دادار
زد [illegible] همه [illegible] | زیرا که بر او آن نبود [illegible] دشوار
صد نکته [illegible] سخنی با تو بگوید | وین معجزه [illegible]

[illegible]

[illegible]

بر چهره کسی راست نیاید و مرا و را — از زلف کسی راست نیاید چو من بینم هموار
اندر خور او کرد فلک لودی مشک — پنهان به نماندی و بگفتندی ناچار
نقطه ناکران چیز نگوید که ببیند — از مهر همه فضل و هنر گوید گفتار
چشم بدار و بر گناه ایزد کو را — جز زانش ساید که بداد ایزد جز خار
التیمه ملک پدر و زینت عالم — از نعمت اهل ادب و دولت احرار
آیین همه چیز تو دانی و تو داری — آیین سه و مهر نگهدار ره بگذار
آن کن که به هر وقت همی کرد در ایام — چون زرش و الکاشانه ره و صفه فردوس زار
فرمای که پیش تو بسازند حصاری — از آهن و پولاد مرا و را در و دیوار
آتش همه در او فکن و عود در و ریز — تا عود نکو بیم که کرد است بسیار
از خانه بیار زر همی گشتم بکردن — ناگاه خادم ... کله عطار
عطار لطیفه اندر او عود همی گفت — کاصل تو چه چیز است و چه چیز است ز تو نار
گفتم نکو آن عود که یکذره ز عنبر — به باشد و خوشتر بود از عود به خروار
عنبر به بها گر چنین ناز دهد گفتی — گفتی و خطا گفتی عذر آر و استغفار
از عشق تو بر چشم تو چون دیده گر — از ... تو زندیک تو چون دشمن تو خوار

[illegible]

خدای داند کاندر جهان کرم — ندارد و غم چه خورم چون زبان برم زنهار
کسی که او غم هجران کشیده ... — ز هر رگ درختان ... نخورد تیمار
مرا رفیق امروز بود خانه بساز — که باغ تیره شد و رنده رود ... دیدار
جواب دادم و گفتم درخت ... — مرا ز هجو منزل ای رفیق باز مدار
من و درخت ... که هر دو ... — منم ز یار جدا ماند و درخت از یار
نگار یار من ... — شریف حضرت درگاه میر شیر شکار
امیر عالم عادل محمد محمود — و آن ملت و دین محمد مختار
ستوده پدر خویش و شمع گوهر خویش — بلند نام و برافراز میان تبار
همه جهان ... ستوده اند پدر — چو من ستایش او را همی کنند تکرار
هر آن پسر که پدر زان پسر بود خشنود — نه زو دار ... نه خویش او و تبار
پسر که دانا باشد برابر پدر — که خاصه از پدر خویش بهتر است ... یار
امیر عادل و داناترین خداوند است — بزرگوارترین شهر و مهین سالار
نه بر گزاف سپه را بداد ... پدر — نه خیره گفت که لشکر نگاه کن ...
کسی که ره برد اندر حدیث های بزرگ — به هر حدیث مرا زو سخن بود بسیار

[illegible]

[illegible]

به وقت بازی اندر سرای کودکی من / بسان خشت همی زر گسترد و دینار

شکار او همه شیران رسید پس به چنگم / زمین دعا و ملکان ثنا و داد و دار

همیشه تا نشود مشک عنبر اشهب / همیشه تا نشود مشک لؤلؤ شهوار

همیشه تا نبود در میان سوسن دی / همیشه تا نبود در کنار نرگس خار

عزیز باد و مراد او جهان گرفته شکوه / امیر باد و مرا او ممالک گرفته قرار

کجا موافق او را نشست باید تخت / کجا مخالف او را نشست باید دار

فلک مساعد و یار و روز و بخت تیز

خدای ناصر و دین پرورنده و یار آزار

به جز امروز که هست ملکت مینیت داند / تا ببیند که چه کرد آن ملک شیر شکار

هر که او صید که شاه ندیده است امروز / نه بداند خبر باش نکو به خبر

چه توان کرد که امروز چه کرده و چه کرد / الحق او نه نتها روز بسیار راهبر

که تواند که تشی آن صید بسر برد چراه / که تواند که تشی الغز خواد رد لبر

هیچ حافظ نتوان کردن محال صفت / که بود حافظ کس را که چنین کار خطر

صیدگاه ملک دادگر عادل را / باز نشناختم امروز همی از محشر

[illegible]

[illegible]

همچنان کآن کله گور بینداخت ز تیغ / لشکر دشمن آهیخته را افکنده به تیر

این ز کوپال گران خورد و آن مغفر / آن ز بون دل و از عون جلاوش ز تیر

بر دل هر یکی ناوک او بیست دو / در بر هر یک از زره هم صد بار در

لشکر دشمن او بوده که دیده لشکر او / لب بیالوده ز خنده و دلها همه پر از لطر

من در آن فتح یکی مدح را خواندم / مدح او خوانده و در او یافته بسیار اثر

فال نیکو زدم از چه که چنین باشد زار / تا ز نظم زرین سال او روزه یک گاه و گر

تا ستاره نبود ... همچو ترنگ / تا گلستان نبود هیچ بستان تا چو قمر

کامران باش و به هفت کشور اندازه

شادمان باش و رخان و ز خواب برخور

بود عاشق ملک مرا و برخور / کو نگه آید ز خط ماه بیکسر

مرا تو گوی که ز عشق چون حذر نکنی / کسی مرا گوید که ز عشق حذر

مرا تسان ز غم عاشقی آید / مرا نگر که مرا و را چنین بود اختر

تو گر جدا نبودی دل مرا خال گاه عشق / نه حال آنکه لشکر کهی بردار لشکر

هنوز عشق کهن خانه بانه داده بود / که عشق تا آبدر بار کوفته حلقه در

[illegible]

[illegible]

بیا تا بگویم که از نوک قلم چه پدید آید
ز تیغ و خنجر افراسیاب و رستم زر

قلم با عطارد همی کارها تواند کرد
که عاجز آید از آن کارها قضا و قدر

قلم بود که از جابر تیغ و سخن گوید
که تیغ اگر سر ... بکند و بریزد ...

ملوک را که ولایت پیش و شمشیر از پیش
قلم ... لشکری بود ... سر

به سپاه گران که پاسبان شدند
ز جنبش قلمی تا بسده ... زر و زیور زر

ملوک را قلم و تیغ بر زبر ... است
بر ... از قلم و تیغ ... تر

بنای ملک به تیغ و قلم کنند همی
بدین دو چیز بود ملک را شکوه و خطر

همه شهان و بزرگان و خسروان جهان
بدین دو چیز جهان را گرفت ... سر

گهی ز نوک قلم گنج کن ز خانه پر
گهی به تیغ زمین کن ز خون دشمن تر

دوات را عوض آن تو همچنین عوض ا...
و زان طوطیه کو که ... رنگ زر

ترا گهر ز برای توانگری داده است
خدایگان را از زیب آن زمین معطر

عزیزتر ز گهر در جهان چه چیز بود
گهر به تو دوستا و با دوات ... زر

مراد تو آنکه تو با عیب و ... گهری
دگر که از تو ... روی گهر

سه دیگر آنکه مرا از تو نیست ... تیغ
ز گنج و گوهر ... سیاه و تاج و کمر

[illegible]

[illegible]

یکبار ره بده بار مرا شاد کن ای دوست
گر هیچ کشی دشمنت از تو بدیدار

خادم بر تو خادم چه داری تو دیر را
من بنده او نیم بنده او خوار

میر همه میران پسر خسرو ایران
بو احمد بن محمود آن ابر درم بار

ابر درم بارش خواندم و این لفظ خطا بود
محتاج شد این لفظ که گفتم به استغفار

چون نام شهان جهان به مجلس ابر درم خوان
ابر آنکه سپارد او روز و شب دینار

آری ره و رسم ره خویش گرفته است
کارزو و شش معین باد و همه ...

محمود و محمد ملک انند و شهانند
این خوی چنین را به دل و دیده خریدار

امروز که دانید از میران جز از ایشان
شایسته بدین ملک و بدین کار ...

گر نام نکو باید و کردار نکو آیین
دارند محمد آنکه و هستند سزاوار

جاوید بدین هر دو ملک قوی باد
تا کور شود دشمن بدبخت نگونسار

تا ملک به پناه هر دو قوی باشد و آباد
دشمن چه خورد جز غم و اندیشه و تیمار

... نیت ... دل ...
زاید دو بود اینها که ترا خلق چنین یار

ای ... به رخ خویش موافق همه چیز
دارند ... بر تو ... آمده ...

این ... ساین عادت ...
کس ... نبود ... هشیار

[illegible]

[illegible]

عید تو همه فرخ و روز تو عید
واز دیدن تو فرخ روز همه احرار

اگر ای پای رشته زمی و شیر و شکر — شکر از تنگ نیارند ز تو شیرین تر
لب تو طعم شکر دارد و دو صد لطافت — لیکن نیست که با طعم شکر
بوسه زان لب شیرین طمع با هم — هر کجا بوسه تو آید دل جان را چه خطر
هر که چیزی ز کسی برد خبر دارد از آن — تو دلم بردی و ما را نیست ز تو آن خبر
یا تو ز جمله مه روی و این چیز دگری — یا مرا با تو و با عشق تو چیزیست دگر
من همه ساله دل از عشق نگه داشتمی — بجز از بودی از عشق لبی بیش نگر
تا ترا دیده ام ای ماه دگر باشیده ام — با فلک گشت همی حال من و حال حذر
جای شکرست نگارا که تو پوشیده ز من — ورنه بودی تو چنین بودی امروز نگر
عشق و هجر عشق مرا بتوانند نمود — دولت میر نگهبان من است ای دلبر
میر تو احمد بن محمود آن با خرد — که چو خورشید زا رخ جسته بدو روز گهر
آن سپه مه زا دو بحر معروف — آن سر او از شاهی و تاج امروز
دارد نکو و سخن نیکو دلها تنگ — بر او دست همه چشم و دلها گوش

آخر آن دولت و آن همت کاری بکند — این سخن را که همیگویم بازی مشمر
باش تا شاه جهان مراد او کند — که نه بیاد نه بردار و نه چون بکند
دشمنان را همه برگیرد ولایت بگشاید — پس نه پیروزی بزرگ و دلشاد و ظفر
آن نماید ز هنر و آن کند آن شیر نژاد — که نکرده است سکندر صد یک آن رستم زر
سوی غزنین با دل و گر حیل کند — نه خان خطا و نه خان کاشغر
تا نباشد چو سپیده دم تمام روال — تا نباشد چو نماز دگری وقت سحر
شادمان باد و بعدلش همه گیتی آباد — شادمان عدو دولت او زیر و زبر

عید او فرخ و فرخنده و او فرخ روز
روز عید عدوی دولت او هر چه بتر

ای دل ار شکیب مژده بهار — که آمد آن شمسه بتان بهار
آمد آن سرو جلوه کرده باد — آمد آن گلبن خمیده زبار
آمد آن بلبل خمیده باغ — آمد آن آهوی چرنده بهار
آمد آن غمگسار جان و روان — آمد آن یار و بوس و کنار
آمد آنست با هزار ادب — آمد آن رو چون هزار نگار

[illegible]

ور بزرگی به لفظ خواهد بود — فضل او را پدید نیست کنار

روز چوگان زدن تماشا بود — گوی او بر سپهر دایره‌دار

واندر آماج گاه گذار کند — تیر او اندر آهن و دیوار

نامه نانوشته بر خواند — خاطر پاک او بروز هزار

گویی آن خاطر زدوده او — آید اندر ضمیر هر کس بار

زانچه امسال کرد خواهی تو — راز تو آگه گشته باشد پار

هرچه بر عالمیان بود مشکل — هرچه بر مردمان بود دشوار

دولت او بر او بر آسان کرد — زود گیری بر هم کند تکرار

گویی او از گشادهای جهان — برگزیده است نکته اسرار

چون نسیم بر سر زبان دارد — خط و تفسیر و مسند و اخبار

گر چه گیتی به جمله در کف اوست — وانچه آگنده گنجهاش چهار

همتش بر تو از توانایی است — داد و بخشش از بیش دست گذار

ابر و دریا سخی ترند به طبع — دستش از هر دو ننگ دارد و عار

در خزان از رزان بریزد برگ — نیم از آن کرده است او دینار

[illegible]

[illegible]

دوش سوار یکی بوقت سحر — اندر آمد به حجره آن دلبر

راست گفتی شده است حجره من — میغ او و در میان میغ قمر

جلب در بر گرفت و حجره بتخت — وز دو لب به فرو فشاند شکر

نخ و پیش ... بر کشت — روی آن روی ... یکسر

راست گفتی رخش گلستان بود — مرو ورد بهار رنگ گستر

... — خویش را در کنار من بستر

راست گفتی کنار من صدف است — کاندر او جای خویش یافت گهر

زلف مشکین روی بپوشید — دست من زیر کرده زلف زره

راست گفتی که پنهان کرد است — سمن تازه زیر سیسنبر

زلف او را بدست بگرفتم — زنخ کرد او بدست دگر

راست گفتی نشسته‌ام بر او — گوی و چوگان شه بدست اندر

پادشازاده یوسف آنکه هنر — جز به نزد یکی او نکرد مقر

راست گفتی هنر یتیمی بود — که بدو شد رها در و ز پدر

بدکر کوی زره همی خیزد — بر یکی یار زاب که پیکر

[illegible]

گرنه اهو ر بوده دیده — که چه کرد از دل سیر و بهیز
رات گفتی در جهان بود ند — بارشان تیر و نیزه و خنجر
وز رو گرد سپاه بگذشتند — گره دیگر شده همه کوه و در
رات گفتی سپاه با چو چند — که نه اندازه شان پدید و نه مر
شاه ایران بتاختن شد در — رفت با شاه با سپاه و حشر
رات گفتی همی بمجلس رفت — با که ایران بداشت هیچ خبر
پشت آن لشکر وی بگشت — وار لشکر آن نشست با لشکر
رات گفتی که زه شیر یلی بجست — کاله عزم و آهو اندر بر
تیر او چون رود بودی اندر دل — هر که زیشان فتد خورد بهادر
رات گفتی جدای گشت به تیر — دل آن بی نهان نهان بکمر
روی اندر حصار رهمنان — او فتاد اشته سته سپر
رات گفتی که آن حصار بند — خیبرستی و میر من حیدر
در همی آمد از بر سلطان — آن نکو منظر و نکو مخبر
رات گفتی شعند بار سنی — بر نهاده کلاه و بسته کمر

شکر داری چنانکه داری تو — روزی روز بوسه باری شکر
گرچند از درد عشق زاری کردم — زاری دیدم چنانکه خود زاری هم
من بسیار از غم تو خوردم جانا — زین روی از آب رود گشتم چون زر
دارم بر رخ ز اشک جوی جاری — رویم زرد است و تن چو نالهٔ لاغر
گر من از رنج هیر او به یابم — گردد کارم ز بخت روزی بهتر
خسرو یوسف که از بلادن کی جوید — باشد دادش همیشه دوزی همبر
از خون رود شست ساله دانش را اندر — در صدر او جهان آب و در زر چنبر
از دل دریا است او و همچون از کف — گردستکه او بگذره با موج لنگر
از خون دشت فراخ مدهوش کرده — چون کرده از میان روش خنجر
احسنت ای خسرو که رام طلعت — راد کردی و لیبی داد کر
هرگز همچو تو مباد شاد بروزی — دایم رها اسیر با دی دیگر
تیر تو در مغز شیر مسکن خواهد — بنود با ناوک تو آهن مغفر
دشمن نالان شود چو باز چوگان — دریا صحرا شود چو باز لشکر
گیتی رزین شود چو افراز رزم — خارا پر خون شود چو تازی اشقر

[illegible]

مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر | بت من آن صنم ماه روی سیمین بر
بخنده گفت که تا ور شنیده چنین | شکسته گونه و بر تو کار کرده عبر
چو سرو سیمین بودی چو نال زرد شدی | مگر ز رنج بنالیده راه اندر
مگر دل تو بجای دگر فریفته شد | مگر ز عشق کسی پر خمار داری سر
مگر ترا از کسی رسید بیژه بد | مگر خاطره را گشته بجای خطر
مگر ز خوابگه شیر بر گرفتی صید | مگر ز بازوی سیمرغ باز کردی پر
مگر ز مار سیه داشتی شب بالین | مگر ز کژدم جراره داشتی بستر
مگر هوای دل از تو ستده اندر قهر | مگر شرنگ غذا کرده بجای شکر
جواب دادم کای ماه روی غالیه موی | ز من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر
مرا چه باید درگاه میر ابو یعقوب | چنین برزر دلم افکنده گرد و خسته جگر
کنونکه باز رسیدم بدین مظفر شاه | دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر
بوقت آمدم اینجا که در گهر بفزود | یکی نوشته زنی خسرو فرشته فر
یکی نوشته آمد که مشتری بغلام | یکی فرشته آمد به بهترین اختر
بطالعی که عطارد ز مهر بود شرف | بساعتی که سعادات ازو گرفته اثر

[illegible]

[illegible]

دری از او سوی باغ و دری از او سوی راغ | دری از او سوی بحر و دری از او سوی بر
سفید کرده لکاور بسعه و لعل ناب | نگار کرده درو نقش ترک و دیلم
نگار شنگرف اندر نگارهاش عقیق | نگار سار وج اندر سیاهیهاش درر
بنقش اندر عود سیاه چندان نخ | نگارش اندر مشک سیاه و عنبر تر
چو رای میر بلند و چو حزم میر درست | چو خوی میر بدیع و ستوده و دور بر
ز رنج آن نتوان بر در آسمان پرید | ز بام آن نتوان دید سد اسکندر
اگرچه سیر قمر بر صحیفهٔ فلک است | برابر است بدیوار او مسیر قمر
ز بس بلندی بالای او خداوند گرد | شمار کنگره برج او ستاره شمر
فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت | هزار گونه درو نقش بیدل و دلبر
ز لالهای مخالف بسان چون زنخ | ز سروهای نونده گرانش چون لشکر
هزار دستان بر شاخ سرو او گرد | چو عاشقان فراق آزموده وقت سحر
چو زلف خوبان در جویهاش آب روش | چو خط خوبان بر سبزهاش سیسنبر
سپهر بهر ازین کاخ و بوستان بحث | خدایگانا زین کاخ و بوستان برخور
خجسته تر ز همه خسروان بفضل و هنر | بقدر و منزلت از همه آسمان بگذر

[illegible]

امیر باش و خداوند باش و شاه جهان / زمانه پیش تو از هر بدی همیشه سپر

همه سلطان را بکام خود برگیر

حمیده سلطان را با همین بر خور

خیز تا بهر نظاره بتوئیم اندر / بدرخانه میر الملک شیر شکر

میر دولت که همی تا نکند رسم ملوک / میر دولت که همی زنده کند نام پدر

بدر خانه آن یار خدا سلطان / کاخهای است برآورده بشگفت نادر

کاخهائیکه سپهر است بهر کاخ اندر / کاخهائیکه بهار است بهر کاخ اندر

هر یک از خوبی چون باغ بهنگام بهار / در درفشانی چون ماه بهنگام سحر

هر یکی همچو عروسی که بیاراید روی / زیر هر حله فرو پوشد دیبای زر

خاصه آن کاخ که بر درگه او ساخته‌اند / آن نه کاخ است سپهر است پر از شمس و قمر

بدل پنجره بر گرد وی بیمی مجلس / بدل کنگره بر چرخ زمین مغفر

بر مطامی است سوار از رهی دور نگاهی / زر مطاهر را ماند همه از تیغ و سپر

سایه پایهاش فروشسته کاخ اندر زر / همچو سیمرغ بر افکنده بیا اندر پر

بندگان در میان گیر و ملک اندر کاخ / دست بر هر نشاط و دل بر با نظر

حضرت میرزا دل کرد همی تا ز دل / حضرت او کند امروز همه الکور تر

خرمش بود و پسندیده به نزدیک امیر / لاجرم میر کلاه داد مرادورا و کمر

این است آزاده که با خدا داد کرم / این است جائیکه برانه نگار است و هنر

آسمان او بندی که فضل خدا یا چه کرد / آن ملک زاده آزاده کهتر پرور

خادمی کو را محمود همی شاید بود / بس عجب نیست اگر مه بود از کهتر

جنگ ای ماکه خداوند چنین یا فته ایم / بود بارد سحر و خوش و خوب سیر

هم ستوده بکمال است و ستوده بفعال / هم ستوده بنوال است و ستوده بهنر

چو فرخ گیرد خورشید هزاران مجلس / چو عنان گیرد جمشید هزاران لشکر

تیغ او جیب بنام دراد و جیب بسعید / تیغ او بار روی فتح و در او دیت ظفر

او یقین است و خرد او همه تحسین یکان / او عیان است و خرد او همه تحسین حجر

گر انفر خواهی از در که او بر تشو / در شرف خواهی از در که او در نگذر

زینت شرف پایه و چیزی نبود بالا شرف / زان خطر پایه و چیزی نبود بیش خطر

تا ز الماس بارز نبود مرد نکوش / تا ز فولاد بدیری بجهد سیسنبر

کامران باد بجنگ اندر با روز وغا / پادشاه باد بملک اندر با عدل عمر

[illegible]

اسپهبد که ... حمله او | بگسلاند ز روی کوه کمر
آن سپهبد که زخم خنجر او | خف کند بر سر عدو مغفر
پیش پرتش عدو ... بود | گرچه دارد ز کوه قاف سپر
خنجر او بس ... | کوه او کرفت رنگ جگر
روز کین با خدنگ و نیزه او | دشمنش را چه غفلت و چه حذر
قلعه کو بچنگ آن ... آید | باره او چه آهن و چه حجر
هر که از پیش او هزیمت شد | از نهیب اندرون شود بعقر
آن هژبر اسد بجنگ او که از او | هراسیست شیر شرزه نر
گر کجا هژبر زخم گرز کشد | کوه را خورد و مرد و ریزه و ریز
تیغ او ترجمان پیروزیست | نوک پیکان او زبان ظفر
هر سلاحی که بر گرفت بود | باکفش ساز کار روا اندر خور
چشم بد دور باد از او که از او | زنده شد نام نیک و نام هنر
همچنان چون دل پدر از او | شادمانست از روان پدر
هر که زان ملک سخن گوید | نکند کس حدیث رستم زر

[illegible]

[illegible]

زن کنم نام الپسر باشد | دین بجا ماندن بدست پسر
میر محمود کاب واو مرا | ور عطا کرد پیش من چو شکر
از پی خدمت ... تو داد | تا روم با تو ساخته بسفر
تو چنان کو مروت ... | کارها را گرفتی اندر بر
اسب را باستام زرین کرد | مر مرا با نشاط و عیش و بطر
شاد باش ای کریم بی همتا | ای نکو منظر و نکو مخبر
همه کارهای خویش برس | و از تن و جان و از جهان برخور

هنبه کان تو با عمارت و جهد
با دهان تو با کلاه و کمر

این هوای خوش و این ... | وین بهاری که ...
ای بهار در گرگان نه بهاری ... | کس بهاری نشنیده ...
با ... گردی چون روی بتان ... | را ... گردی چون سلب ...
زو این لشکر ... | مجلس آراسته و مرغ ...
با در این مجلس آراسته ... | میگساریم بیاد ملک شیر شکر

[illegible]

او مرا خلعت و دینار و قوی فرموده
که مرا حاجت او گشته بود اندر سر

خلعتی داد مرا تیمیز از جامهٔ خویش
کسوت قیصر و جامهٔ شاهان قیصر

از پس خلعت شاهانه بیامد صلتی
بدر فشاند چون تیغ و گهر در چو قمر

صلتی چون سپری بود که خواهم گه ازو
بروان کرد زر و دینار بدر در و سپر

خلعتش داد مرا مرتبه جاه و جلال
صلتش کرد دل دشمن او زیر و زبر

من بتقصیر سزاوار ندیدم دو م وا و
نیکویی کرد و فزون از حد و اندازه و مر

وز خریده دو اسب بود هست مرا
که همه سال شب ... بزبان دارد ...

میر با ر تو ز خرسنگ بدل کرد گرد
گرچه در سرها با میر رفتی بسفر

از شتر مرده کنون زنده توانی کردن
عیسی مریم گشتی تو بدین حال اندر

چند گویی که مرا چند شتر گشت سقط
این سقط باشد زین خیره کنون اشتر خر

هم شتر بهتر از این دوم اشتر ناید ازان
کو در اقصد اشتر باشد و تدبیر شتر

تا نباشد به درستی چو یقین هیچ گمان
تا نباشد به حقیقت چو عیان هیچ خبر

شادمان باد و جوانبخت و جهاندار ملک
کامران باد و قوی دولت و محمود اثر

وز خوشی باد سر ماه و سر سال خجسته
ورپس ... بهر کام زیزدانش نظر

چو نسوار دینار و نکاشتن بقلم
اگرچه باشد صورتگری بدیع نگار

زور درم که او را بدید بکر گفت
زهی سوار نکو طلعت و نکو دیدار

زخوب طلعتی و از نکو سواری کاو
ز دیدنش نشود سیر دیده نظار

درم کش آب کرمی که در خزانهٔ او
درم نیاید چند آنکه بگذرد زوار

درم که بر همه سلطان بزرگ دارد قدر
بر امیر ندارد به ذره مقدار

اگر بیابد روزی هزار تنگ درم
هزار و صد بدهد کارش این بود هموار

مرا عجب آید اگر چه مرا ولیست فراخ
ز دادن و ز بخشیدن بدان کردار

چنان ملک را باید که باشد هر روز
خزانه پر در و پر سلیح و پر دینار

چو خرج را نفزون تر ز دخل خواهی گشته
ز زر و سیم خزانه تهی نشود ناچار

دگر که نام نکو یافته است و نام نکو
نکوتر از گهر ناسوده صد خروار

شرف فزون‌تر از آن چیز نبود که حشمان
همی کنند بهر جای فضل او تکرار

بزرگتر از آن چیز نبود که گاه ازو
همی رسد بدل دوستان او بت گذار

هر آنچه فن زکرمی و فضل او گویم
کسی نه بود بر و من نباید استغفار

رسد بجز رضت او یا خطی بجای خطر
کند رضیت او ... ملک بسیار

چون اندر دست تو را دیدم دلی — من بصید آمده‌ام چندین بار
چون اندر دست تو را دارم دست — تو حق دوستی من بگذار
یار که یافته در خور خویش — جهد آن کن که نکو داری یار
تو چون یار نیست به جهان — من چو تو یابم هر روز هزار
من اگر خواهم از بخشش میر — که دکان خوردی هیچو نگار
میر یوسف پسر ناصر دین — لشکر آرای شه شیر شکار
آن نکو طلعت فرخنده امیر — آن به آیین پسندیده سوار
آن سر افراز گرانمایه گهر — وان گرانمایه پرمایه تبار
جنگ که و فراوان در جنگ — از سر بیر برآورده دمار
مرد جنگ چو پیش آید جنگ — بر فروزد دو رخان چون گلنار
بچنین روز بکوشش غوکوس — زار غرّون خوشتر دارد ز موسیقار
همدم جنگ اندیشه او — گرچه خفته است وگرچه بیدار
بزم و حمله بهنگام هنر — جز ببار زر آن سو بسیار
هر مبارز که بر او روی نهاد — خورد بر جان گرامی زنهار

آنکه پرورد که سلطان جهان — جای او بیشتر از جای پسر
همه نازید ز میر از ملک است — وین ستوده است بر اهل هنر
همچنان در جود از روی قیاس — کان ملک شمس است این میر قمر
ملک او را بسزا دارد از آنکه — یادگار است پسر از پدر
لاجرم میر گرفته است مدام — خدمت او چو نماز اندر بر
روز و شب پیش زبان همه خلق — ثنا گفتن او دارد بر
همه از دولت او جوید نام — همه در خدمت او دارد سر
تا شاه ملک مشرق بود — بشمار دگران رنج مبر
دوستان را دل از نیکو بود — دوستان را نه از نیشان گذر
شادمان باد امیر که هست — پادشاهی که شهر را در خور
آن نکو سیرت نیکو مذهب — آن نکو منظر نیکو مخبر
آنکه از سپاه کسی — پیش او نام نگیر در محضر
چون عطا بخشد اقرار کنی — که جهان را بر او نیست خطر
چون بجنگ آید گوئی که مگر — نرسیده است بدو نام حذر

تا بر آیین بزرگان عجم بزم سازد بخزان و بهار
همچنین مهرگان و دی و طرب
بگذارد و صد و یک شمار

رگ به جوش ز درخواب گران افسرده — وش می داده از اول شب تا بسحر
من بنجشم آورده باز نمودم که نجست — او همی گفت پسر با پسرم ابنا به پسر
شب پسر بود همی دادن و منشب نگفت — [illegible] همی خواست که بشتت بگفت اندر
او بدان حس که عادت شد بر دل خلقی — چیزها داند کردن که چنین باب اندر
حیله سازد که مرا افزون ده از نوبت — ور دو اندر بگزرد نوبت یاران دگر
کیست آن کس که ندهد دل بچنین خدمت — کیست آنکو نکند کار چنین خدمتگر
هر که از خدمت آگاه بپایان نشود — خدمت در که سلطان جهاندار درخور
آن نصیر اندر شالیسته چو در تنور خورد — وان ملک اندر بالیسته چو در دیده بصر
جگجگ که چو در جنگ شود لشکر — خنک بجای نمانند چو بر تخته صور
خویشتن را بمیان سپه چون افکند — نه از انبوهیش اندیشه نه از خصم حذر
در دلیران بکه معرکه زانسان نگرد — که دلیران بکه معرکه بر مرد حشر

چشم ما را زانکه بنگاهی بیغوی و نیز بهشت — بچه پستی که خداداد ایم از پستی بر
لشکر ازو را کان امده و انعم بگذشت — کار چون جنگ شده و آمده همچون آذر
خسرو از راه دراز آمد با نصرت و کام — ملک از جنگ عراق آمد با فتح و ظفر
تخت شاهی را شاه آمد زیبنده تخت — آتشی کز تف او گشت جگرها گستر
قلعها کنده و بنشانده بهر شهر سپاه — جنگها کرده و بنموده بهر جای هنر
پیشها کرده پر از چشمه از شاه درز — قلعها از در هم بسته و صندوق گهر
همیش افکنده بروم اندر و ها [illegible] خروش — همیش هم در آوند روز شش اختر
عالمی را اندیشش روی با اقبال نهاد — که همی خواست شدن با که آتش زیر و زبر
مرغزاری که تهی بودی همی بجنه زشیر — شیر بیگانه در او کرد همی خواست گذر
شیر باز آمد و شیران همه زو ترسیدند — همه هیبت او خنگ فرو برده دو فر
آنکه زین پیش ازین ملک طمع کرده بهر — تا رو برآمده با طاعت و فرمان بدر
رونق دولت باز آمد و پیرایه ملک — پیش ازین کار جهان دیده ازان انکشتر
کیست از عدل ایا پاید تا درگذرد — عدل و انصاف ملک محمود از عدل عمر
مر همی هیچده دارد همه او را همت — نکند هیچ کس اندر دل کس حیره اثر

کنون خوشتر که ناگاهان برآورد
مه روزه فرو شد سر نگونسار

کنون خوشتر که با او گفته بودم
که بودم در غمش بسیار هموار

شب دوشین شبی بگذاشت خوش بی
بجان بودم ز عالم شب خریدار

نگار خویش را در بر گرفتم
خزینه توشه او کردم آن دار

دو زلفش را بمالیدم بدو دست
سرم از بوی او شد طبله عطار

گهی شب روز کردم زان دو عارض
گهی گل تازه کردم زان دو رخسار

بدین شادی درستم ساز امروز
در این اندیشه بودم یار دیدار

فرادان خوشترم امروز از دی
فرادان خوشترم امسال از پار

وزین خوشتر بود هر روز و هر سال
بفر دولت شاه جهاندار

ملک محمود مسعود آنکه ایام
بدو مسعود و محمود است هموار

خداوندی که چون او یاد گردی
زبان در داستان آید بگفتار

بگوید زین شاهی نام بودی
که رادی را ز نیکو بفروزد بازار

عطای او از آن بگذشت کورا
توان بودن بشب بیدار و طیار

جز او از خسروان هرگز که دادا
بیک ره پنج اشتر در دو دینار

نه از خوان جهان بگذاشت او را
ندارد کس چو مرداری به مردار

ولیکن خواست تا شاهان بدانند
ندارد کس جهان و زر را خوار

همی دانست کو با ساز لشکر
برآید با همه گیتی به پیکار

جهان بگرفت کاندیشید سلطان
به پیش از لشکر سالار سالار

ز بسیار اندکی او را معرّا است
دلیل است اندکی او را ز بسیار

بقا باد آن ملک را کز بد خویش
نیابد هیچ هستی را ستغفار

کسی کو را نکوخواه است بر تخت
کسی کو را ندارد دوست بر دار

بدین عید مبارک شادمان باد
بداندیشان او غمناک و غمخوار

بهین خرمی چون بهین روز بهار
بهین او شراب بهین نغمه کار

یکی چون بهشت عدن یکی چون ...
یکی چون گلاب مخ یکی چون شب بهار

زمین از سرشک ابر همواره ...
درخت از جمال برگ سر که لاله زار

یکی چون پرند شیر یکی چون عبیر خوش
یکی چون عروس حسن یکی چون جهان یار

تن از عقیق روی گلنگ سپید رخ
گوزن سیاه چشم پلنگ شیر شکار

[illegible]

کمند بلند او بسان دراز ا و | سنک سنک تیر او کران گرز چهار
یکی پشت لشکر است یکی بازوی ظفر | یکی نایب قضا یکی دست روزگار
همای چهار میر همای چهار شاه | بهای چهار شهر گنبد ارزنی دربار
ازین پیش اغلی تکین وکرار یلاتکین | سه دیگر طغان تکین قدرخان بیار
یکی کم شود بخاک یکی کم شود بتیغ | یکی در قضیه یکی پاره شود بدار
ملک او ده مدت ساعتی بهانه بیش | یکی طرفه بر یمین یکی طرفه بر یسار
یکی چون عقیق سرخ یکی چون ... | یکی چون سه درست یکی چون گل بهار
بهارش خجسته باد و دلش ارسیده باد | جهان را بمدد کنون بدو ملک او قرار
کی را مباد عزل کی را مباد غم | یکی باد بی زوال یکی باد بی کنار
بد اندیش او دیگران ... | کو جاه او ...
یکی مستمند باد یکی باد درد ناک | یکی باد شادکام یکی بادشاه ...
سرایش ... | ... ملوک ولایت زعدل و داد
یکی کشته چون بهار یکی کشته ... | یکی کشته ... زنگی کشته استوار

[illegible]

[illegible]

مرا زین پس چون ... دو چهار | بحری بهفت ... که ...
بکف ابی و ... اندر کرشتی | ... بکف ... نمک ... اندر
... گلی ... | صنوبر چو من ...
من از گفته خوانین خیره گشتم | طلب کردم از بهر او نام دیگر
پس خواندم او را ازان رو ... | که روی ... داشت آن ... بر
دگر باره با من نحک اندر آمد | که بس خواره ... مرا ... ستمگر
مرا با پری رات کرد ... | پری مر مرا اینچنین رات و چاکر
پری که بود ... | کمند افکن و ... تا ... در
پری هرزمان پیش تو برکواند | ره دیوان تو مدح شاه مظفر
ملک بو سعید آفتاب سعادت | جهاندار و دین گستر و دادپرور
ملکزاده مسعود محمود غازی | که بخشش روان باد و یزدان یاور
بنیزه گذارنده کوه آهن | بنجه رباینده باد صرصر
همه اختران را او را تابع | همه خسروان حکم او را مسخر
زمین ها جلالش اندر رکیب | بزرگی بدرگاه او در مجاور

[illegible]

سلاح یلی بارکی چیستی — رستم یلی و زال زر کیستی در

زجایی که چون تو ملکزاده خیزد — کسی آنجا سخن گوید از رستم زر

ولیکن کنون عار دارد ز رستم — که دارد چو تو شهریاری دلاور

جهان چون تو هرگز نیاورد شاهی — خداوند از همه تاجداران مخیر

ادب نیست گفتن مر او را نیست جمله — هنر نیست گفتن مر او را نیست یکسر

بروزی که تو گوی بازی بشادی — فلک را ز گوی اختران است چنبر

شد اندر فلک تنگ جای سنانی — زرش گوی گاه اختر ره پیکر

کنون خسرو شیرکش خواند خواهم — که این نام بر تو نباشد مزور

هر آن کینه خواهی که پیش تو آید — سپه کرد بر نوک او جامه مادر

تو آنی شه آنجا و سهم سنانت — رود دشمن هر جان ستاند بگاور

عدو را به تیغ آتشی دو دارا — بدست سخن آب حیوان و کوثر

همیشه بدیدار تو شاد سلطان — چو بلبل بدیدار گل برگ احمر

حکایت با دار امیر همایون

همایون مه دور و زعیم همی بر

گر از ماه طرف این رخ چو غره هر — وزش هر پاس کوس ملک شیر شکر

اگر نادیدست شمشیر و کمان پر و سپر — آن سام هم و فر و دو حشمت رستم زر

کز ملک تیر و کمان در خور باید کیانی — بر سرکی بودی ترکش او ترکش کی

وزیر و سالار عدا و چشم همه خسرو تو دو — چشم بد و ورگشاد ایزد از آن بار و گر

جنگ پاست ولیکن کیهان نیست کسی — که چنگش تواند است امروز کمر

اوهم که دید رفت تیغ زخم رنج کشتم — تا بروز که هنر گیرم و گیتی هنر

ایزد از عرش همی گوید تو رنج مکش — کانجهان جمله تو دادم بنشین و بخور

آنچه میران سبا زر بگرفتند بگیر — و آنچه شاهان مظفر بخریدند بخر

هر آنکس که بمهر تو گرفتند ببر — دولت از خانه آنکس که تو رانیست ببر

بتن آسایی بر بالش جاه بنشین — چه کنی تاختن و تاختن رنج سفر

بندگان دادم از خوردن کار تو را — که بکام تو از ایشان همه خیر آید

کار درگردن ایشان کن و تو غم مخور — تا رساند به ملک بنده و تو هیچ مبر

همچنین کرده فرستاده هر گونه کسی — با سپاهی که مر آن را نه حسابست و نه مر

هیچ لشکر نفرستاد ز راهی که ز راه — بر او باز نیامد خبر فتح و ظفر

[illegible]

تا جهانست جهاندار تو بادی بیاد | در جهانداری و در دولت تو هیچ عمر
سال و ماه تو و ایام تو چون نام تو باد | عادت عاقبت کار تو چون نام پدر

روز عید رمضانست و بهار آورد

هر روز فرخنده که از ملک اوج بود

بدین خرمی و خوشی روزگار | بدین خوبی و فرخی شهریار
چنان گشت گیتی که ما خواستیم | خدایا تو چشم بدان دور دار
خداوند ما بر جهان فرخ است | که فرخنده بادش همه روزگار
بدیدار او راست و هر کجا | بهشت برین گشت و باغ بهار
بخندد همی بر کرانهای راه | بفصل زمستان گل کامگار
بدیدار شاه جهان بو سعید | عجب نیست گر گل بخندد ز خار
اگر چه نکوهیده باشد حسد | دل از وی بدل و جان فن رنج و بار
حسد بر آن کس که او را بود | هنر و نیک نامی بهنگام بار
بزرگان حسود ان آن کهتر ند | که با او سخن گفت خسرو به بار
شه روم خواهد که او همچو من | نهد پیش او بر لطف در کنار

[illegible]

[illegible]

کنار تو از بوی معشوق خوش | دو دست تو از زلف بت مشکبار
دل تو ز شادی همه ساله سیر | سر دشمن تو ز غم پر خمار

در این بزمگه بر تو فرخ کناد

شها گفتش فرخی گرد کار

بگیر روز باده ز ماه بزرگوار | آیین مهرگان بتوان کرد خواستار
آواز چنگ و بربط و طنبور ... خوش | با ما همه رویکی که بود هر چه سازگار
ورز نیکه با من کنی او تنگ ... | پیغام من بدو ده و پیغام من سپار
کو باید امروز همه روز آمدی | سوی تو بیگاه که گه بود بار
چون کس بروزه در تو بیار ... | ارز روزه چون حذر کن از نبید کار
از آنچه وقت خویش ... | در چشم شاه خواری و در چشم خواجه خوار
شمس الکفات صاحب و سید وزیر شاه | بو القاسم احمد حسن آن خیره حق گزار
آنجا که چشم همه خواجگان بود | پرسید هر یکی ز من او را هزار بار
دولت رهین خدمت خاندان او | در بر سیه حضرت ... وار
نه دولتست آنکه بود عز بدو رسد | نه حضرت آنکه بود غرشد اختیار

[illegible]

[illegible]

این هر چهار یافته ایم و فزون از این
افزون از این چه چیز بود اقبال پایدار

باغ شکفته چون رخ یار پسر ملکانه (?)
سیر رسیده چو در پای لطف روزگار (?)

دل با رخنده از طرب تو روز بزم
چشم آب گیرد از رخ تو روز بار

از شاه بختیار ترا امروز شاهی است (?)
کو در همه جهان چو تو یک کرد بختیار

گفتند مردمان که نیابند مردمان
در هیچ فضل صاحب رایت نظیر و یار

از بهر خدمت تو و محتاج فضل تو
روزی بود که تو بیایی بجز از در (?)

چندین هزار نام که او یادگار ماند
وان نام جهان طرفه که او ماند یادگار

بودر که خلیفه و میران همی کنند
توقیع نام جهان تو باد و دیها الکار (?)

روز تو نیک و سال تو نیک و مه تو نیک
و تن درست و هر که بخواهد چنین نگار (?)

جاوید باش و پشت قوی باش و دل قوی
تو شاد باش و خلق جهان از تو شاد و خوار (?)

خندان باد بر تو درین بوستان تو
این مهرگان فرخ و این روز روزگار

من بنده را که هست مر خدمت سال ها (?)
از خدمت تو چه آید ... (?)

تا خشم مرا بگشود سه ... (?)
... (?)

[illegible]

[illegible]

شاه را که تو بیداری و طرب دل بیدار (?)
در پای خلق مملکت اندیشه مبر

ملک را عون و اندیشه ... (?)
که اندیشه اش از خاک کند خاکستر

تا بدیوان وزارت بنشست از عرش
ملکها زانه فراغت و ز خواب و خور (?)

از شهان و ملکان هر که وزیری بگزید (?)
بد بد ملک ملک نامه او پیلیکر (?)

او همانست که محمود جهان را بگشود
سبب او بود و نوح پادشاه لطف (?)

آن نصیحت که او بود باد و بود ... (?)
چون نصیحت بشنید آمد در کار عبر

او نصیحت بشنید اما بد گوی لعین
در میان شور همی کرد سبب حسن سیر

والطاف دست و زبان یاد بد نعم (?)
کور کند کو کمیر را او کردی و دیگر (?)

و منه از ... شکم علاقت شیر بخت (?)
لا جرم ... بجه ز دو لب کین انداز (?)

بد بد گویان بد گویان را کرد نگون
وانکه زنده است همی غلطد در خون جگر

شکر یزدان جهان را که چنین داند کرد (?)
بر دل ما ز طرب باز گشاید چونین در

باز کرد اند با خوابه اب ... شاه (?)
صد هزاران دل خسته ز دو رکالبحر (?)

در دل با ز خدای همه شاهان بگشند (?)
تا که بر صدر وزارت بفزاید از فر

رسم و آیین که نشسته بد او کرده (?)
در جهان عدل پدید آید و انصاف نظر

[illegible]

از بوس و کنار تو اگر تشنی آید — هم پیش تو نیکم کنم او را استغفار
امید چنانست بار و که بخشد — ایزد ز استغفار گناهان کهن کار
خاصه که غم کو پس از طاعت ایزد — در خدمت دستور ملک [illegible] هموار
هم بگسلد این توبه از نیکو نکو دیدم — باری تو ستانی به تو نیکو بود این بار
دستور ملک صاحب ابوالقاسم احمد — آن احمد دین دار و دل و دیده بیدار
تا سایه او در شد از دولت محمود — دیدی که جهان بر چه نمط بود و چه کردار
در سایه پر حشمت او ملک جهان بود — چون خانه که ویران شود او در دیوار
لشکر بگریزش آمده و ملک بجنبش — و زر دولی دگر گشته خزانه به ادرار
تا آنکه در آید بخزانه درم و سیم — اندر همه گیتی نه درم ماند و نه دینار
مالش همه لاشی شده و ملکش همه ناچیز — دشمن بفضول آمده در کوی بگفتار
اکنون که بدین دولت باز آمده نیکو — تا چون شود این ملک [illegible] ادبار
هرچند که ویران کنت امروز خراسان — هرچند نماندست در او مردم بسیار
سال دگر از درگه و از دولت خواجه — چون باغ بر از گل شود اندر مه آذار
رای و لطف خواجه باران بهارست — این ابر و هوا [illegible] بگشاد گل و گلزار

شده ضعیف بهرجایگه گروه گروه — گسسته ز رنگ [illegible] کرده ز قطار
یکی چو زلف [illegible] رنگ [illegible] سیم — دگر چو چشم [illegible] نرگس خمار
بکرده دیدم کو زیر هر دانه [illegible] — بکام و [illegible] خوشه بوی [illegible] بسیار
خروش و ناله من در فضا و در فلک — ز خون دیده مرا [illegible] دکنار
ضعیف گفت که گر ناتوان شدی ز [illegible] — بیاد کار [illegible] مرا اکبر و دیدار
چه گفت [illegible] کس گفت از [illegible] — غم [illegible] ز چشمهای [illegible]
ز بسکه زاری کردم ز سر [illegible] — بگوشم آمد بانگ خروش [illegible]
مرا ببرد دل [illegible] — که کاشکی دل تو [illegible] قرار
که سبز [illegible] — بلند [illegible] بار
جوابدادم و گفتم بلندی و سبزی — وقت [illegible] شدم از سر [illegible]
در این مناظره بودم که [illegible] — شده [illegible] ابرار
وزیرزاده سلطان و برگزیده او — بزرگ [illegible] ابوالفتح [illegible]
جلیل عبدالرزاق احمد [illegible] — [illegible] دیدن [illegible]
بیاد کردش توان زدود غم از دل — [illegible] توان بر [illegible]

شب سده است یکی آتش بلند افروز / چو آب مرشد زار توبخ او بگذار
همیشه تا نبود زیر ما زمین گردان / چنانکه از بر چرخ است گنبد دوار

ده چیز دار ز بهر تن نهاده مقیم
ز بهر تاج و تخت و ز بهر دشمن دار

حدیث دوشینه نشنیده ایم بگذر / نگاه خواب در شو و ده و بستان را باز نگر
مرا از نوشته نامه غرض همگی است / چو ماه ... ... در روز کار مبر
بدان ... که من خواهم ... / میان ... ده که باده بخور
نصیب روزه نه که بهر داشتم دگر چکنم / فکنده خواهم چون دیگران بر آب سپر
همی گذشت که روزه سخن نیاید می / چگونه باشم ازین پارسا تر و بهتر
دلم ز روزه به پیوسته روز روزه گرفت / بر او بنالم و گویم مرا از روزه بخر
ز چنگ روزه بر اید عید خواهم رست / چنین همی خوانم بر دو روز کار بسر
بزرگوار جهان خواه بلند نسب / خنک روان پدر ... ز ...
ز جاه و حشمت او در تبار و گوهر او / هر آنچه جاه و کمال و قدر و خطر
قضا ... / ...

چراغ از او را بار ام دهنگ گرفت / ازین سرای بزرگان که حاضر آید
اگر چه تو دگرستی ... / چو تو نشسته ... معروف گستریده ...
بقاش باد و بکام و مراد دل باد / سپاه و خانه او جدا از سعادت ...
همیشه یافته از دوستان ... / همیشه یافته بر دشمنان خویش ظفر

خزان و آمدن عید و رفتن رمضان
خجسته باد بر آن خسرو خجسته اثر

غمی نبودی ... آگاه دیدار / مرا در خوابگه ... فگار
شب تاری همه کس خواب باید / من از تیمار او تا روز بیدار
گهی گویم ترا گر ... امید است / گهی گویم لبت ... بوسه ...
ز گریه ... که ... مرغ و ماهی / همی گریند بر من ... زار
مرا گویی چرا گریی ز اندوه / مرا گویی چرا نالی ز تیمار
نه وقت بازگشتن سوی معشوق / نه خو ... راز ... روی گفتار
هرآنکه امسال آمد سوی ... گفت / نه آید تو که من دیدم ترا پار
ز گوز پشت من چون ... / ز سستی پای من چون پای بیمار

اگر چون میر یک تن بود زنجا | بخندیدی بر او و ابر نیز بازار
خداوند جهان مسعود محمود | که او را زر همی بخشد بخروار
چو او را از همه شیران گزاداد | بیک بخشش جهانی خرد و دینار
نداد و ندیش چندان بهیده زر | بچندین و اصبد چندین بر آوار
بجای قدر و میر و همت شاه | تو این را خوار دار و اندک انگار
بکابد بو جواهر خسرو او را | که سالاران بدو گردد سپه سالار
بدو بخشد چو مال خطه لیت | خراج خطه سکران و دار
کجا کرده فراموش آنچه او کرد | ز نهر حرمت شاه جهاندار
میان لشکر عاصی که داشت | وفا و عهد آن خورشید احرار
بروز روشن از خوشن برون رفت | هر روز با جهان پایی باشد تار
نماز شام را چندان بخواهند | که دشت از کشته شد با پشته هموار
گروهی را داران شیران جنگی | کمند و بالق را دادر نهار
چو او هرگز نکرد این کیستی | بجان شهنامه و تاریخ و اخبار
خدایا تا مراد او باش دادار قدر | سر او بالش از خورشید بگذار

بنام چون وشش عواص اگر بحر برشود | نخست دست رساند بلؤلؤ شهوار
چو کوه و کان که لکها شد بنام تو تا | نخست دست ببیند ز زر نقده بسیار
عرب دار همی کشد همچو کوه جهان | چو زر و جواهر سید رسید گردد خوار
ایا عزیز تر کس بنزد تو جهان | چنانکه دست تر کس بنزد تو زر خوار
سخای خواجه بهاری و ما درخت و | جوان و تازه کند و مگر وقت بهار
بسا کسا که بدینار بخشش تو برد | ز دل غم و ز در خانه کونه دینار
درم ببخش تو خوار است و نزد خلق عزیز | عزیز خلق جهان را همه چه دار خوار
تو را باصل بزرگی از بزرگوار کریم | زیاده دست بر آزادگان همه هموار
چو تو نکرد اگر چند مال دار و کس | بدیع رزم کند تا درم دهد بسیار
نه عهد کرده بر چوب کان برنج دهد | لطف فرود کز دار کنار دریا بار
ندارد رسم نشود چند گرچه گوناگون | ببست و سینه او کنند رنگ و نگار
بسا کسا که بجز نام زر نشنوده بود | ز مجلس تو برون برد ز کف رکنار
چنانکه بس کرده درم ندید بهم | ز بر تو بعد ار دیگر شمر و هزار
کسیکه خشم تو او را ز روح افکند | مگر بمهر تو گوید مرا ز چاه برار

[illegible]

امروز مرا از تو عذابیست نه چون دی | وامسال مرا از تو بلاییست نه چون پار
از عشق تو کند شستی در گردن من طوق | وز رنج تو پالاسی در گردن من بار
چون موی شدم لاغر و چون زر شدم از زرد | چون چنگ شدم خمیده چو چنبر شدم از زار
عشقست بلای دل و آشفته عشق | سنگی که بکرانه بر تو نکند کار
یک عشق تو بس بوده بباشر بتمامی | کانکه بباشی بغم عشق دگر بار
از تو همه درد سر و از تو همه سختی | از تو همه اندیشه و از تو همه تیمار
زانگونه که من گشته‌ام از رنج تو نالید | رستم که مرا خواجه بمجلس ندهد بار
تاج الملک و گنج گهر خواجه سعید | مسعود حسن بار خدای همه احرار
هر کس طلب کردن دینار برد رنج | داد او بار ز بار شد نابخشیدن دینار
اندک نشمرد هرچه ببخشید و اگر چند | نزد همه کس اندک او باشد بسیار
دینار برا برده بشکر ستاند | در شکر همی گنج دهد حاتم کردار
نشگفت که از بخشش او زایر او در | ممنوح بود بیم و درخش در و دیوار
دانا بر او سخت بزرگست و جهان خورد | شاعر بر او سخت عزیزست و درم خوار
از بارخدایان و بزرگان جهان است | هم شعرشناس آمده هم علم خریدار

[illegible]

چون زلف تو شد هر که بشغل تو زند دست | زن مرد نگردد بنکو بستن دستار
آنرا که بکلی چنین تو بست همی سود | سلطان جهان کرد بدست تو گرفتار
بدخواه تو هرچند خضر است مراورا | گر تخت فرود آید برکش بسر دار
مارست عدوی تو سرش خرد و کرده | فرض است فرو کوفتن آنجا که سر مار
هرچند ترا عارست از کشتن آن زن | او را بکش و خود او را بر کن عار
صاحب که بپرورد مر او را و بپرورد | بستد همه خوب چو بتخانه و خار
نپذاشت که او مردم طبع است بدامن | نشناخت که او مردم زشتست و سیکار
مصر ایزد داور بفرعون لعین داد | کافر شد و بیزار شد از ایزد داور
تا موسی را ایزد و فرمود که او را | هنگام عذابست عذابی کن شوار
تا بر که و در دشت بیابان و بآذر | بر رنگ همی روید و چیزی دهد از خار
تا چون لاله رخ رنگین بتان و غم هجران | تابنده درخشنده و سوزنده بود نار

دلشاد همی باش و می لعل همی خواه
از دست بتی ماه رخ و لعل چو گلنار

امسال ماکاره روز آمد همی بهار | هنگام آمد نه بد نیکو نه بود بار

[illegible]

باغی برای تو بنا افکند چون بهشت
در پیش او بسان سپهری یکی حصار

باغی چو جزء خویش پسندیده و بدیع
کاخی چو رای خویش مهیا و استوار

باغی چو نعمت ملکان پایدار و خوش
کاخی چو روزگار جوانان امیدوار

باغی که او ندیده بود [illegible] حادثات
کاخی که او کشیده بود پای روزگار

باغی که نیمه نتوان گشت از و تمام
کز یک جهت تمام نگنجی اندرو نگار

هر تخته از و چو سپهر است پر اختران
هر رشته از و چو بهشت است یکبار

سیصد هزار گونه نبات است اندرو
هر یک خلاف آنکه خیره شود روی [illegible]

از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن
وز سرو نورسیده و گلهای کامگار

تا چند روز دیگر ازان هر دو صنعت
بر خویشتن [illegible] ببرد گوهری هزار

الحان [illegible] و مطربان خوش
یاران مهربان و رفیقان غمگسار

وز زیر هر نهالی ازان مجلسی کنیم
بر یاد کرد خواجه و بر دیدن بهار

گر زیر هر [illegible] کرده دگر [illegible]
بر یاد و دیگر خواجه سید عجب مدار

دستور زاده ملک شرق بوالحسن
حجاج و سروران همه کرده ورا تبار

بنیاد فضل و بینش فضل و اصل فضل
وز پشت فضل مانده بشه شرق یادگار

تا شنبلید و لاله نیاید ز شاخ سیب
تا نرگس و بنفشه نیاید ز شاخ نار

شاد باش و دولت و فیروزی و ظفر
همواره بر هوای دل خویش کامکار

بدگوی او نژند و دل [illegible] مستمند
بدخواه او اسیر و نگونسار و [illegible]

هر روز شادی از تو بنیاد و رامشی
زین باغ جنت آیین زین کاخ کرخ وار

[illegible] لطیف تر بار
آنکه شب سجاده کرده چشم من سجاده بار

هر زمان چشمم [illegible] ارغوان
هر زمان زلفش کند بر تن ز عنبر نثار

[illegible]
حلقها دارد ز عنبر بر سمن سیصد هزار

[illegible]
زنخ دو قمر که هر کاید [illegible] جوار

[illegible] اندر عشق آن [illegible]
زیر آن خشم غمزه [illegible] عذار

آنکه چون جام روشن [illegible] شود
[illegible] شاه و خوار

عارضی [illegible] و لشکر میر و امیر
کرده روز [illegible] شادی گزار

[illegible] چو او اندر جهان [illegible] سخی
[illegible] چو او اندر جهان [illegible] سوار

دست او ابرست اندر [illegible] عطا
[illegible] اندر [illegible]

[illegible]

آن مهر و پیش مهر که بخواهم | آن تن به پیش من و من بر تو چنین زار
از چشم بدار زرنگ مهر رو تو بترسم | پیوسته مهر کرده یم یار لبش نگهدار
زان بیم که در خواب فراق تو ببینم | بر هم بر نهم دیده و در دیده نهم خار
من دل به تو دادم که ز نهار بداری | زنهار مگر زین دل زنهاری زنهار
یاران تو چون تو نیابند و لیکن | نزدیک منم امروز تو داری همه بازار
بیش تو با لیتم هر روز شب و روز | گر هیچ تو دانستی دایم نکند کار
صد بار شنیدم ز خواجه بان عذر | آن خواجه که از فضل خداوند جهان یار
فخر همه ملک شرق ابو بکر | عبدالله بن یوسف تاج همه احرار
بادی که بر آن گشتی سیمان و [illegible] | ابری که همه روز شبی بارد و بسیار
کس نیست در این ولایت که مثلش [illegible] | تا بر دهد او حاجت و نا خواسته ده بار
در خانه او وقت زوال است بیامد | گر وقت سحر آب در آرند بخروار
از غایت خویش نه اندیشه و در وقت | بدهد همه چیز با جرم آید نزد او
آن ملک که امسال بر او خواسته آورد | چون ملکت که گرد بخشنده و بسیار
گرفته بدو بر دانشش برا د | صد بار بگه کردم این حال به یکبار

[illegible]

[illegible]

سه کار ملکانه همی ساخته داری | احسنت زهی راد و زهی زیرک و هشیار
دلشاد زی و از تن و جان بر خور و می خور | از دست بتانی چو شکفته گل بربار

این مهرگان فرخ و فوزین صد دیگر
در دولت و در شادی و در نعمت بگذار

ماه فروردین ز تو گنج گهر گوفت مگر | که بهارات همی روی زمین را بگهر
یا مگر زینم پیوسته زمین گهر داد | همچو زاید صدف از باران پاکیزه درر
ابر فروردین هر روز همی بارد در | وان همی گردد و گوهر بدل خاک اندر
گر نه گوهر توت برایشم کند از عجب | هم عجب نبود زیرا در دهر گوهر بر
هر که از خانه برون آید چندانکه رود | بر گهر پای نهد چون صدف اسکندر
باغ چون مجلس کسری شده پر حور و پری | راغ چون خانه مانی شده پر نقش و صور
روز نوروز در آمد امروز چو نوروز دگر | کس همی بیند در شهر تا برسد سال دگر
نشاط و طرب امروز بسر باید برد | خواجه سید را اند بر دامن روز بسر
خواجه بوبکر سر زمره اصحاب شنید | حجت صادق و معجزه پیغمبر
آنکه در حسن ابو بکر [illegible] | وانکه در مذهب [illegible] جعفر

[illegible]

اگر این شعر بگفتم چه عجب نیست ز طبع
اندران کی شعر طرازم چو شکر

شعر در تهنیت شاه بگویم که گفت
تو در آن شعر که خوانی بطرازم [illegible]

کار گیتی همه بر حال نهاده است خدای
خاصه خانان که زنند جای گه و چون [illegible]

چاکر یک دل و از مهر تو دارم کف نه
باخته نعمت و در جاه تو با جاه و خطر

آمد به میانه گل سرخ بنشسته در باغ
تا همی روز نیاید گل [illegible]

تا چو بر شاخ گل زرد چو دینار شود
لاله سرخ چو بیجاده بتابد ز کمر

شاد مانی زی و شادی ز پس شادی بخش
با همه سوری و رود و [illegible] اندر بر

روز نوروز است امروز و به یک سال عجم
بزم تو ساز و طرب کن تو و [illegible] خور

فرخت باد و سر سال و چنین صد سال
بزم تو با بت و با جام می و با شکر

بر دوم این همه تسبیح و تراویح آخر
من و چنگ و ساغر خوش و آن ماه دگر

نیمه از سال چنان بود مرا حال که بود
یازده ماه چنین باشم زاین نیز بتر

نه همه تشنگی و گرسنگی خواهد بود
نوبت گرسنگی زود بریدیم بسر

مرستانم ز کف آنکه مرا [illegible] براوست
وانگهی را که دلم خواهد گیرم در بر

همه خانان و تکینان و سواران دلیر
داشتند از سپه او دو رو دیده بسر

خان همکیف همه روز که سبحان الله
این چه مرد است که [illegible] بدر

آب ترکستان این مرد بیکبار ببرد
لشکر از دین جنگ و [illegible]

گر نخواهد چنین مرد [illegible] بجنگ
خانمان همه یکباره کنند زیر و زبر

کله مردم شکر است و پس از رایت او
لشکر بود [illegible] در سپه اسکندر

یازده رخم بجنگ اندر شیران افکند
به سنگ و آتش [illegible]

اگر از سندان ز جوشن در [illegible] بود
[illegible]

کار مردان بدل مهتر شایسته کند
هر شایسته تر از خواجه نباشد مهتر

شاه ترکستان گر خواجه یاد کند
هیبت خواجه کند بر دلش اندر اثر

تا حرم [illegible] دارد نزد ملک
جز مرا ورا و خواجه [illegible] اندر خور

بس ولا گو از آن پیل رسیده است الم
بس بگو از این پیل رسیده است جگر

پیل او مال همی بر سر صد شیر نهد
در چه پیلش [illegible] شیران [illegible]

همچنین باد همه ساله [illegible]
سرور [illegible] دلبر

عید و جز عید [illegible]
[illegible] صدر اندر

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب / مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار
روی هامون سبزه چون گردون ناپیدا کران / روی صحرا لاله چون دریای ناپیدا کنار
اندران دریا شماری وان شماری جانور / و اندران گردون ستاره وان ستاره بیشمار
هر کجا کهسار باشد وان شماری کوه پر / هر کجا خورشید باشد وان شماری سایه دار
معجزه باشد ستاره تا که خورشید از پسش / نادره باشد شماری کو بود صحرا گذار
بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت / از پی داغ آتش افروخته خورشید وار
برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد / گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار
داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ / هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف / مرکبان داغ نادیده قطار اندر قطار
خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر / با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
اژدها کردار پیچان در کفش خم کمند / چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار
همچو زلف نیکوان خرد سال تاب خورده / همچو عهد دوستان سال خورده استوار
کره گردان را کمند اندر کشیده زیر داغ / و ادب پایین زه کمان اندر کمند افکنده خوار
گردن هر گرگ چون گردن قمری طوق / از کمند شهریار شهرگیر شهردار

در خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد / از بیابان تا بحشر الماس بر خیزد غبار
چون تو از بهر تماشا بر زمین بگذری / هر کجا پای از زمین گردد بخیزد اقحوار
تیغ و جام و باره و تخت تو هر یک با خلند / روز رزم و روز بزم و روز صید و روز بار
روز میدان هر دو از العالش ... بدید / خیره گشت ... نیزه ... نقش ...
دوستان و دشمنان از تو روز بزم و رزم / شادمان ... بهره وقت کام و کار
ام و ملک ... عار ... / شاد ... سعد ... تخت ...
افرزین ... آفتاب از بهر تو / اهمال گر آسمان آمد ... الفعار
گر دکار از ملک گستر ... آملاک / ملکه تو ... ... مراد کردگار
گر نه از بهر عدوی تو ... همی / فخر تو ... گیتی ...
شاعران تو ز جهان یادگاری ... / هر که ... ... قرار
تا طراز ... مدیح تو ... / ز آفرین تو دل ...
تا تو وقت این زمانه ... اندر ... / رنین ... ... امروز تا روز شمار
هر بنایه ... / گر ... آفرین تو ... هزار
تا گرد و باد و خاک ... مهر و ماه و روز / تا گرد و سنگ موم و سیم و زر و لاله خار

[illegible]

تو مرا برتری از خواسته روی زمین | خوان خوردم ز روی تو از خواسته بر
ارزانی دان که ز بهر تو بگیریم صفا | هر زمان کو بیند خواهد که دلم پیش تو بود
خواهد سید دیگر حضری که جواد | نبود هیچ کس از پیچ نگر و عمر
اسم هفته این هفته است درین یار خویش | یافته هفته در یاب ارکان گهر
سیستان زر که خواهد و در نسبت او | بیش از آن نازد که نام علی و رستم زر
هر کجا کو بتو بود عهده گیت | هر که بیند گر برکه چو همت دگر
چه خطر دارد در چشم کسی مال که او | تا عطا شد به خود نیز در روز نبرد
کو بیک روز همه مال که دارد بدهد | روز دیگر نکند رد ول اندر نخ اثر
مال را نگونه در آید به در خانه او | که نه پیدا از کرده در آید بگذر
ارزانی دان که عطا داد مرا زر و حلیم | زانکه نه کهن همه مرا بس شکر
ای خداوندی که همه دل انجمنش تو | با مراد دلم و با طرف خاطر و نظر
از تو برکام دل خویش ظفر یافته ام | بر همه کام دل خویش توئی بار ظفر
نظر شفقت تو کار مرا ساخته کرد | که خداوند جهان بار الهام تو ظفر
وقت آن شد که چه شد بمقصد تا | شاد و کامگار از این ملک سیر شکر

بزرگا که بزرگی بر سپهر است | ولیکن از تواضع با تو اندر
کشاده با همه خواهندگان دست | چنان چون ز همه آزادگان در
نکونامی گرفته لیکن از فضل | بزرگی یافته لیکن ز گوهر
رئیس ابن رئیس از گاه آدم | وزین پس همچنین تا روز محشر
بدولت گشته با میران موافق | بفرمان گشته با شاهان برابر
همان رسم تواضع برگرفته است | تو مردم دیده زین بیگمان تر
نداند کبر کردن زان نداند | که با بیگانه خویش اوفتد در جوز
برادر مردمی کو کینه دارد | تر باشد هزاران زه دکافر
خداوندان سرایش را برو بند | به از مردم هوس استحقاق شکر
گر آنجا در شوی آگاه گردی | مرا گردی بدین گفتن تو باور
سرایش را ورای سینی گشاده | در بر جا گران چون شهد و شکر
نه حاجب مر تو را گوید که بنشین | نه دربان مر ترا گوید که بگذر
گرامی مهمل ترتیب مجلس | نگو تر دارد از کسهای دیگر
چگونه خانه یا پانه بنیان | اگر کیتی بپا یا سراسر

روزی سید ... [illegible] ... سلطان ...

بار خزر تکین چون لاله کشمر / با لب شیرین چون شهد و شکر

حلقهٔ جعدش پر تاب شده / حلقهٔ زلفش از آن تازه و تر

گفتم ای جانه تو باغ بهشت / چون روی جسته از خانه بدر

خواجه ترسم که چو تو یابد از آن / بانگ بر خیزد چون یافت خبر

کف من بار ملامت نکشم / تو کمش تیز و پس اندوه مخور

چون من زا ملامت بگذار / این سخن را نپسندد پسر

لشکری چندین بر خواجه و میر / همه دارند و من دست بسر

همه دارنده و من سوخته دل / همه در حسرت و من خسته جگر

گر مرا خواجه بر نخاس برد / بربایند همه سنگ و گهر

تو مرا یافته با همه شغل / منت اندر کلهت لیشم کمر

گفتم این ترک در خانه مرا / کودکانند چو گلهای ببر

تا منم رسم من این بود مرا / زان من فرداد کسهاز دگر

از خداوند ملک اسعد اقلیم / خواجه سید ابو سهل عمر

آن خریدار سخن داور سخن / وان هواخواه هنرمند و هنر

[illegible]

در جهان هیچ کس چو شناسی / که نکرده است دل به باره زر

سخت کوشش است بیر ابرینه / تو مرا در انجا این منشکر

هیچ اندازه در صوبه ها / کند از هر چه حرام است حذر

شاد باد آن همه ملک سرا / وایمن از نکبت و از شور و شر

عید او فرخ و فرخ سر سال / و ظفر بر در او بسته کمر

تا هر آید در دولت شاه / بر بداندیش فراید ظفر

در ستایش باده و لعبت لعروف
را دو جز بر کف معشوق ببر

بوستان سبز شد و سرخ و زرد آمد تصغیر / ناله مرغ و دلارام ترا از ناله زیر

ابر فروردین کوه را نیکان آتش / که همه باغ پرند است و همه راغ حریر

که زره باف شود باد و گهی جوشن ور / باد را طبع شده این پیشه بدوران اثیر

از فراوان زره و طره و از جوشن و تیغ / گرد چون کلبه زراد همی روی غدیر

آب در جوی ز باران بهار آورد سیل / همچنان گشت که مریخ مرا [illegible]

ای نگارین صنم عارض چو مه [illegible] / بر لطافت کف [illegible] لطف بگیر

[illegible]

تن و جان بنده را هر روز دعا گوید
هر که در خدمت او سیر صغیر است و کبیر

ارزو از طلعت او چشم بدان دور کناد
چشم ما باد بر آن طلعت فرخنده قرار

با چنان حضرت عالی چه تعذر آورند
صورتی آید آراسته چون بدر منیر

حق شناس است که از بنده خطا بپسندد
در حق هیچکس تا نتواند تقصیر

با چنین غفلت و تقصیر که من دانم کرد
ره ندیدیم مگر احسان و سخاوت قدیر

تا بود رخ همی همچو سرخ عقیق
تا همی زرد بود همچو گل زرد زریر

تا سپید است بر زنگی همه چون نار
تا سیاه است بر زنگی همه گیتی قیر

شادمان باد و بد و خلق همه کامروا باد
دشمنش تنگدل و مانده به تیمار و حزیر

وز خوشی باد سرایش همه فردوس برین
وارونش باد دهر کام نکهد از تقصیر

آن کس که اندر آید یار کس نیازارد
رو با چو ... از آن آسمان تر

بازآمد چه رنج است این چه گناه ارام
این ره که رو ... از ... اندر

از دوستان یکدل با رشک رد نشستم
ترسم که هر کس از من عاشق بتر ترز

گر خصم ... اورا گور از میان بوم
دار ... کسی را بار ... بر

هر جا یکی که باشی شکر خدا بشد
از نعمت ستوده ز اثیرت چو شکر

با دشمن مخالف ز آن رنجه کرد مردم
با دوستان یکدل با جهان برادر

از خشم او مخالف هر کز خراب باشد
هر چند روی خصمش باشد بلاد رنگر

مردی جوان را دوش برادر همی نماند
سنگش چو سنگ بیرون برون معبر

ما دیده هیچکس را باور همی نباید
من نیز نا ندیدم ولی هم نگر و باور

سود از میر حاجت گویا که ...
با صاحب این جاه اندر ملک اصغر

هر خسروی که او را چون او مشیر باشد
رای نور اضاع امر نور امسحر

من بنده معصر تقصیر پیش دارم
زنهار روی دل مکن تقصیر من مشمر

گر کمتر آمدستم نزدیک تو بخدمت
آخر مرا ندیدی رو با کسی دیگر

تو مردم کریمی من لشکری گدایم
رستم ملول گردد آن کس که ... شکر

جاوید شاد بادی با خرمی زیادی
در کف می مروق در پیش یار دلبر

سال و مه مبارک روز و شب خجسته
عیش تو خوش همیشه عیش عدو مکدر

آن کو ز تو شاد باشد کو مرغ می پرستش
وانکو نه شاد با تو گو خون دل همی خور

[illegible]

آتش خشمش چو دندان برکند از پلنگ — آفت سهمش چو چنگال بشکند از شیر نر

از تن پیل دل آورد هر که کرده چون خدنگ — در دو چشم شیر شرزه مژه گردد نیشتر

روشنائی ناید از دیدار او در چشم کور — آشنائی ناید از آواز او در گوش کر

سایه او بر هما افتاد روزی در شکار — زان سپس هرگز نشد را دو سلامت کارگر

در میان رود اگر روزی فرو شوید دو دست — ماهیان را چون صدف در تن نهد ایزد گهر

از برِ دریا ناموس فرزند کاندرو هر گرد — تا قیامت بسته گشت از نام او دامان

تا نیاید سیم و زر از قعر خورشید سنگ — تا برآید بامدادان آفتاب از باختر

کامران باش و درون از لطف یزدان بهره ور — شادمان باش و جهان از بهر او در شور و شر

همچنین نوروز خرم صد هزاران بگذرد

همچنین ماه مبارک صد هزاران بر شمر

نیک اختیار کرد خداوند دادگر — این اختیار کرد جهان سر بسر بسیر

کار جهان بدست کاروان بسپرد — چندین هزار بر ... چندین هزار دیر

چو آنکه چون ملک ملکیت در جهان — همچون وزیر او بجهان نیست یک وزیر

هشیار در مسادرت شه جواد نبود — ... مسادرت شه بود وزیر

[illegible]

[illegible]

حقا که تا رسید و جهان باز رو رسید — وامید خلق کرد روا از دو قصه بر

صدر وزارت آنکه همیو درخشنده آفتاب — از صدر کام یافته حق قدر

از چند سال نه تو امروز ما فی — آن مرتبت گران بود مرور اکبر

مقدار تو بزرگ شد از خواجه بزرگ — جهان که چشمهای بزرگان بود خیر

دایم بخواهد چشم بزرگان قرین باد — چشم کسی که بالا نباشد بود ضریر

ای دولت تخته از روز ... آفتاب — ای بالش وزارت بالا قرار گیر

طغری وگر ... امر همی خنده — جز زانکه زار گوید که تب او پیر

املیس ... بیندیش تا چه کرد — بگزید براتش خدا آتش سعیر

رای درست باید و تدبیر مملکت — خواجه بهر ... آمد و نظیر

زان خصم مردمی که خدا آمده ... — تیر از سینه جهان از ... تیر

تا از گذشتن شب و روز و شمار سال — ... شود پر مثال شیر

تا که خزان زرد بود که بهار سبز — این زرد بود زرد ازان و گل حریر

همواره سبز باد سر او و سرخ روی — روی مخالفان بد اندیش چون زریر

این خلعت وزارت و این اعتماد شاه — فرخنده و مراد او را بود همی نصیر

[illegible]

کارش چو کار آصف و امرش چو امر جم | سهمش چو سهم رستم و رزمش سپندیار
ز لشکر و رعیت سلطان بهر چه گشت | زاین هر یکی صدی شده زان هر صدی هزار
از برکت عنایت و تدبیر او شده | کم مایه کان ... ملک سوار
هر مال کز ولایت سلطان بهم کند | بر لشکر و خزینه سلطان رود نثار
زاین سو سپه توانگر و زان سو خزینه پر | و اندر میان رعیت خوشنود و شادخوار
اندر همه چه کار روان کرد پیش از این | خاصه کنون که دست هنر زو برد ...
بشکیب تا ببینی کاخر کجا رسد | این کار از آن بزرگ نهاد بزرگوار
اکنون قرار گیر ... همه بزرگ | اکنون فرو گرفت جهان حمله استوار
فردا پدید گردد تو فرق که او | از عاطفت شاه تقاضا کند شمار
آن مال کز میانه برون شد و آنکه | ... ماند و به تنگ ...
وین تو ز دو رنج ... تا تو را | زان ... کند و ... چهار
الشاه ملتهای دگر ساز ... | سال دگر ... روان ...
اندر جهان ... خسته هر | اکنون ... چنان ... دار
در مرغزار ملک خرامنده گشت شیر | آن روز کار شد که تهی بود مرغزار

ای چون گل بهاری خندان میان باغ | هر ساعتی چو روز بهاری شود دگر
ما را همی نخواهی پس روی تا ... | تا خواجه مر تو را بپذیرد ز روی مهر
خواجه بزرگ بوالحسن آن سید کفات | خواجه بزرگ بوالحسن آن مفخر گهر
او در میان کوه خویش آمده بزرگ | و اندر حضور بزرگ آموخته هنر
دستور شاه مشرق بوده و ملک شاه شرق | آراسته چو ملک عجم در که عمر
بر درگهش نشسته بزرگان و مهتران | از بهر ... در
با زایران گشاده و خندان و تازه روی | و ز دولت او عزیز شده ...
هرگز بدرگهش نرسیدم که حاجبش | صدبار ... اندرون گذر
تا خوانده شعرهای خوش ... | گفتی ... بر
از مهتران ... یافتم ... شعر | وان را رسیده ... کرم ...
جاوید پادشاه بود و شاد ... باد | شاه زمانه و خدم شاه سربسر
زاو در جهان ... | با او ... چگونه توان بود ...
هر کس که شاد نیست بقدر و بگاه او | ... همه خلق ...
کس نیست کو بدولت او شاد ... | ... و بلندی ...

[illegible]

کس نماند کفت کو از کین ایشان طمع کرد | با چنین فرمان و چندین شغل چندین دیو کرد

لاجرم ملک ولایت نیم روز آباد گشت | خرم و آباد کردد ملک با عدل و نظر

من قیاس از سیستان دارم که او در کشت | ورنه با خویشان شهر خویشتن دارم خبر

شهر و شهرستان زرست ای قیاس و بیش با مدار | مردمان شهر و در بند مردمی با صبور

تا خلف ای خسروان زانجا برگرفت | در ستم بودند از بیداد و هر بیدادگر

برکشیدند از زمین با شهاب سرو و سمن | باز کردند از نژاد کاشان دیوار و در

هر سرا با کو نکوتر بود و آن خوشتر نمود | آنچه بازار ستان لوط از جور شد زیر و زبر

کدخدایان خونده خانها بگذاشتند | زنان از شوی خویش و ز حاله دختر از پدر

برشه ایران که شه سیستان تو دیده ای | تا نیاسودند مسکین از غم و خون جگر

چون شه مشرق وزارت را بخواجه باز داد | پیشتر شغل گرفت از شغل خواجه بیشتر

عاملان را بار خواند و مردمان را بار کرد | سوی بازار کشت ورزی با شوکت او در باز بیر

خانها آباد گشت و کارها بر بار شد | با خبر یار دیگر با شهریار با خبر

روزگار سیستان را با نکو شد عدل او | باز شد آسیم هر روز روزگار زر

از ولایتهای سلطان سیستان کی گوشه است | تا از این اطراف در سیستان باز بود

[illegible]

[illegible]

از کهتری بمهتری آنکس رسید کاو | توفیق یافته و کند این خدمت اختیار

آزاد را که حسد آید زبند کانش | هر کو ز بخت راحت آید بحسبار

گر بنده خسروان وزیران محتشم | از بهر جاه بابوی و رکاب بس همی کار

او را احداث عز و جل چشم تهنیت | برتر ز خدمت ملکان بزرگوار

از آسمان بعقد تو گذشت قدر بندگیش | آنجا که قدر او است نکرد همی قرار

آخر ز فرودست او است فضل او | برتر ز همت است فزون تر هزار بار

جای بزرگ یافت ولیکن ز فضل یافت | با جاه نیز فضل بباید بکار شمار

عزی که آن ز فضل نباشد نمود ذل | فخری که آن ز فضل نباشد نمود عار

فضل بزرگی اصل شرف شد دل | با فضل یار گرد و نکوشید بدین چهار

کر در جهان لعضی خیان و دیگر بعد

یار اگر نبود در آن خبر هستی در اخبار

دلم همی نشود بر فراق یار صبور | هر که خواهد رسید در ستم از دلم

اگر فراق نکو آید و غم فزون از غم وصل | که همیشه نکنم ملکه و رش معذور

ز کام و آرزوی خویش گشته است دلم | عجب مدار که غمناک باشد و رنجور

[illegible]

کسیکه مخلص نام و نسبت و حاصل کر
ز ذکر او شود اندر جهان همه مذکور

هر آنکه مجاورت او در کف مهاب
بهیچ جا به معروف گردد و مشهور

من آنکسم که مرا همچنین بساخت
بمجلس و بنظر او شدم چنین منظور

به پنج ماه نشستم بحضرت او
چنان که گاستی بحضرت کافور

از آن بخانه خود بود باز گشتن من
چو بار گشتن من سوی کاشانه از که عطور

ملک عطا که مراد او بپاس رشدام
چو پادشاه بکام و دل شدم مسرور

توانگرم بعلوم و توانگرم بستور
توانگرم به نشاط و توانگرم بسرور

لباس من بهاران بهای ...
هنیز ماه خو قیمتی و هم سمور

بساط خانه ز رومی فکنده ام ...
در آن زمین که بسوزی فکنده ام محکور

چو مار گور بجا کنده ام ز نعمت او
سرای خانه خانه ... چون طنبور

شد از من که بشبان روز خانه همی
بطبع روزی همچون بطبع دانه طیور

مرا عنایت او از عنا و غم برهاند
همی بباید کندن ز نهر وقت کور

چه عذر باشد که تا زیم بهم نکنم
بمدح او سخن چو لولو منثور

هم اندرین سخنانم من و گواه منند
معتمدان و بزرگان حضرت معمور

عالم بهرم همی نگرم هر که
زاهد عصرم که روزه دارم همواره

ز تنگ تنگ همی گشتم همه شب
وز زبان درد و دریغ دارم و ستار

آیم چون کنج کوشه بنشینم
دست یکبار ز گشتم ز استغفار

راست چو شب گاه کون نشستم کریم
گویم تا در که گشتند شب بیدار

آرزوی خویش را بجا آرم و گویم
شب همه بگذشت خیز و دارو آزار

و خزر ایام نعاجه گفتی و دانی
این سخن خیز و پیش خواجه یکبار

چون شنیدم از ستیز ...
در گشتم ادا بخانه شب ...

خواجه سید وکیل سلطان و اهل
آنکه بدو سهل گشت کار بر احرار

بار خدای بزرگوار که او بود
فضل و ادب را بطبع خویش خریدار

اهل ادب را بخانه بود و طن داد
علم و ادب را فزود قیمت و مقدار

خواسته خویش پیش خلق ندا کرد
حضرت نیکوی خویش کرد پدیدار

بر همه گیتی در سرای گشاده است
پیش همه خلق باز کرده بگرد دار

خلق ز هر سو بهانه رو بره او
راه ز انبوه گشته چون ره بازار

هر که در آید همی ستانه ... منع
هر که بجا به همی در آید بار

خیره گشتی مه کز آن ماه بری بنمود لب / روز گشتی شب کز آن زلف از رخ کرد ابار

از هوای دل من خسته و من صحبت او / من نوازنده او گشته و او درد نواز

پیش ایزد تو نوازنده با چندین کبر / پیش آن شعر سراینده با چندان ناز

در دل از شادی ساز گرد آرایت تمنی / همچنان شب گذشته مرا سازم ساز

گر مرا بخت مساعد بود از بخت میسر / ز لطف صدر دین آن ملک پاک انباز

آنکه از شاهان پیدا است فضل و هنر / چو فرازی ز لشکر و حقیقت ز مجاز

هر ملکی که شرف را از تو یابد بر / هر دمی که سخن راست از تو کرده باز

این سخنهای تو اندر کتب و علم کتب / این هنرهای تو در خامه فرهنگ طراز

سایه از بخشش تو گشت شریک صدف / راز از خلعت تو گشت شریک پرواز

هر کجا وصف سخا از امرا یاد کنند / بالاتفاق همه از نام تو گیرند نیاز

راست گویی ز خدا آمد نزدیک تو وحی / که خزانه منه و خاسته بیرون انداز

سال تا سال مرا خصم گرد جهان / دل با اندیشه روزی دار از علم فراز

چون مرا بخت سوی خدمت تو راه نمود / خود گفتا که رسیدی به هوای تو نیاز

علم را زحمت تو گشته است بهر سبب / علم را از تو گشته است بهر کار نیاز

تو لصدرا اندر نشسته با این ملوک
همچنین مدح تو شنیده و من مدح طراز

سرو ساقه‌هات رده نواز / ایچه لبت در ره شهناز

زخمه رود و رزن نه لب تو نه تیز / زلف شاخ نه کوته و نه دراز

مجلس خوب خسروا بنواز / از سخن چینی تهی و از غماز

بوستانها ز لاله و سوسن / همچو روی بت زره و سینه باز

دوستانها مساعد و یکدل / که توان گفت پیش ایشان راز

ما بر تو نشاننده اندر پیش / خوش زبانها موافق و دمساز

جعد او بر بر نه گشتی گیر / زلف او بر جر جوچکان باز

باده چون گلاب روشن تلخ / مانده در جم زنگاه آدم باز

ساقیا ساتکینی اندر ده / مطربا ز نغمه خوش بنواز

غزل‌خوان چو حسنکه بود / نام صاحب در او بکای طراز

صاحب سید احمد آنکه ملوک / نام او را همی برد به نماز

در جهان از همه شاه و خسرو شرف / که نه او را بفضل او است نیاز

[illegible]

فتح مکران و دو پیش کرمان / ری و قزوین و قسم تا اهواز
از کهونبکری نام و لیت / نامه فتح بصره و شیراز
از پی فتح بصره فتح یمن / دارد از پی هر فتح شام و حجاز
شاد باش ای وزیر فرخ پی / دل به شادی و خرمی پرداز
پرستان را که پایه‌ای هست مراد / سر دشمن بکوه هست بجا از
شکر شاهیت از طراز گرفت / سر خوز از دست لعبتان طراز
نوبهار است مطرب از زر گل / دل سپردن به رامش و دمساز
تو مبین بالش فلکه و صباری / از تو اندر جهان همه آواز
خوش شو و خوش نشین و بهار گرم / در مراد دل و هوا بگداز

فرخ خجسته تو در رو
از بساط تو بر کشیده و ناز

زکش از زرک بکو کن ار چه جنگ / جنگ برگیر و بنه در بر شمشیر جنگ
وقت آن شد که کمان افکنی از بازو / وقت آنست که جنبش در دل از جنگ
دشمن از کینه به آمد کمینگاه مرد / لشکر از جنگ ساو و ساز جنگ

[illegible]

[illegible]

او چه دولت که خسرو زبان بنهش / گشته خسته بهم در کشندش چنگ
آنکه با گشته و خسته بنا بد همه را / طوطیها کرد و اکرد طلوا از پالاهنگ
آنکه او را بسوی دروازه کاخ برانه / سرکوبان باد گران از چهلدن اورنگ
عالمی را بهم آورده و لشکر جنگ آورد / برکشیده سرایت برج فرهنگ
همه را سینه جنگ و فراتیده [illegible] / روز کاری که کوس خورده و ناخورده تفنگ
ناله کوس و علم شان پیر اکنده بهم / همچو کلهای ذرا از رنگ لاله رنگ
بهر اراسب فرون [illegible] / همه را رشته از چوب صدا و دوان تنگ
رنگ آن روز عمر کرده و [illegible] / چو برآرد الکه شیر کرد واند رنگ
ای هوا یافته از طبع لطیف تو بال / ای زمین یافته از علم گران تو سنگ
همه عالم ز فتوح تو بطاری گشته است / همچو اکند صد رنگ ز آیین [illegible]
نامه فتح تو ایست بچنین باید برد / تا چو آن نامه بخوانند بخوانند از چنگ
ای به لشکر شکنی بیشتر از صد رستم / ای به هشیار دلی بیشتر از صد هوشنگ
بودن از رستم تو بود رستمی / بچه ساختن رستم تو از نارنگ
تا جهان گیر ستان تو مکان انوشت / پوست را ن داره و چون حلقه [illegible] رنگ

[illegible]

[illegible]

بهاران گاه کوهی چو لاله زاری کرد | ز خون سینه رنگ در چشم پلنگ
بزرگوارا شاهنشها که خسرو [illegible] | بگوی خوب و بنام ستوده و اورنگ
چنین نگار مرا او را سرو که روز نگار | نگاری آرند او را همی صد و نیرنگ
که نگار بر دون آرد و خرد آرد | ز کوه سنگ [illegible] و در آب در نهنگ
نگاه کوشش بتاند و فر و ستبره | ز دشت شیران زور و ز رود گرد آهنگ
چو گاه سنگ بچه سنگ او ندارد کوه | و گرچه کوه بر او شناخت [illegible] سنگ
نگاه تیزی پا تاب او ندارد باد | و گرچه باد بر روی [illegible] تنگ
ب شها که باشد بهیچ گونه شبیه | در نگ روی زمین ساخت و ستانی درنگ
رود شیمان ز بر دست خیره خانه خویش | نگاه دوات بیارد [illegible] نیرنگ
دگر بجنگ بیارایدش کمان کوشه | که گاه جستن ازان جا چگونه سازد رنگ
خدایگان جهان آنکه جود او بر داد | ز روی مهر [illegible] رنگ
همه دولت همه زهره همه مردی | [illegible]
ز کوه گیلدن آورد نامداران تو شتر | در آن [illegible]
در این میانه فزون در دار [illegible] گان | بهر یک اندر دیار [illegible] رنگ

[illegible]

بهیچگونه برو جادوان حیلت ساز | نگار ور [illegible] حیلت و نیرنگ
نصیحت کس جایگاه او سخن گوید | خلاف بود چو پلیدی که خورده باشد بنگ
چنان نباید با او برابری کردن | که راه برد او آب غیر [illegible]
همی درفشد ازو همچنانکه از [illegible] | جمال خسروی و فر شاهی و اورنگ
همیشه تا که خورش باز صید باشد کبک | چنانکه جا خورش صید یوز باشد [illegible]
سرای دولت او باد [illegible] ملک نهی | چنانکه خانه ماهست بر فلک خرچنگ
همیشه در بر او دلبران چو شیرین | همیشه بر در او مهتران چون [illegible]

مخالفانش چو سندان اندر اول کار
ز لخت فالق کمان سراچه اورنگ

چه فسون بار ساختند و چه رنگ | آسمان کبود و آب چو رنگ
که دگرگون شدند و دیگرسان | بهار دیگر و دیگرگونه و رنگ
آن شد از ابر همچو سینه باز | وین شد از برگ همچو پشت پلنگ
نه با بر اندر آسمان خورشید | خیره همچون در آب تیره نهنگ
آب کوه در آیینه زنگ است | بر سرش برگ چون بر آیینه زنگ

[illegible]

[illegible]

نشود بر تو وانچه روی نگار / هیچ دستان به شبلی و نیرنگ

خسروا خوبتر ز صورت تو / صورتی نیست از همه ارتنگ

دشمن تو ز تو چنان ترسد / که ز باز شکار است کلنگ

زهره دشمنان بروز نبرد / بدراند چو شیر سینه زرنگ

تا بروم اندرون نیاید چینی / تا بچین اندرون نیاید زنگ

شاد باش و دو چشم دشمن تو / سال و ماه از گریستن چو شلنگ

دست در گوش تو جاودان پرها / از می روشن تو سر چنگ

مهرکانت مجسته با دلت

برکشیده رباب تا زی رنگ

ای بنفشه و مد زیر زلف آن شنگ / ای برا آینه چین اندر آید زنگ

از آن بنفشه که در زیر لب تو دمید / لب تو زانکه بر لاله جای گرد درنگ

اگر بنفشه دوری هرگز آهم گرد / مر انبغشه لب پند از زلف آن شهنگ

قوی زلف سیه گنت آن لب لعل او راغ / بر آفتاب و گل هر یکی کرد حجنگ

به بت پرستی صورت چرا ملامت / اگر چو صورت او صورتیست از ارتنگ

[illegible]

[illegible]

شجاعت از هنر آزادی تو گیرد نام / مروت از نسب و همت تو گیرد ننگ

بنیزه راه کنی زهر پهلوی گرگ / به تیر حلقه کنی عیبهای آن نهنگ

دل ستوده تو و خصم تو در سینه خویش / چو از کمان تو آید بگوش او ز ترنگ

ز باز تو بهراسد میان ابر عقاب / ز یوز تو برمد بر ستیغ بلند پلنگ

بروز بزم کند جود تو ز خطر شهد / بروز رزم کند خشم تو ز شهد شرنگ

سخنوران ز سخن هیچ تو فرو مانند / چنان کسی که به پیمانه خورده باشد بنگ

ز آرزوی صلت زایران ز ملکها / کم از هزار رده اندر خزانه دار تو سنگ

وقت آنکه صلت دهی مر او را / ز بکه حیلت این خسروا فزایند زنگ

ز بس که با که جهد تو بر خزینه کشید / درم همی نکند در خزینه تو درنگ

همیشه تا چه بود بوستان ز فاخته فرد / رودت راغ بکوی بوستان کند آهنگ

همیشه تا که بود شاخ گل چو چوگان سیبت / چو گوی زرین گرد و بباغ در نارنگ

نشستگاه تو بر تخت خسروانی باد / نشستگاه عدوی تو بر چه از زنگ

نصیب دشمن تو دود و ناله زار / نصیب دوست تو خمر و ناله چنگ

همیشه همچو کنون شاد باد و کامروا / دل تو پر طرب و کف از شیشه چو رنگ

[illegible]

آنچنان از رهنمد اختر با گیره گهر | ای مخالف شکنی رزم زنان دشمن مال
شیر از غنده اگر پیش تو آید بیرون | پیل آشفته اگر گرده تو گردد بجدال
پیل با خسته صمصام تو بنشسته ادم | شیر بیرامیه میدان تو بنهد چنگال
گر عدوی تو جو زلب چه روبی تو بدید | از نهیب تو شود درهم چو مالیده دوال
کیست آنکس که سر از طاعت تو باز کشد | که چو آهنگ غنیده شود چون جنگال
هر کجا ز زلکه تو بود ادو دشمن تو | سیل با سیل بود دشت ز خون مالامال
ایزد از جمله شاهان زمانه تو بگرده | قرعه ملک کشتی و برداشتی رسم جمال
لاجرم همچو سلیمان پیمبر بود او | هر ره عالم ملکو سیرت و نیکو اعمال
اینجهان مملکت راندی عزت و هوا | وان جهان جنت و دیدار خدای متعال
تا بدین گیتی نام ملک و ملک بود | از سرای تو نخواهد گشت ملک رو آل
ملکها ملکان ز تو همی یاد کنند | خویشتن را نشناسند همی ملک جلال
کیست اندر همه عالم چو تو دیگر ملکی | مملکت بخش و ملک بخش و در بنده نوال
اندران وقت که رستم هنر نام گرفت | جنگ ازین بند و مردان جهان شش کال
کی بدین وقت که تو رستم گیر زنده شود | تیر ترکان تو را دست بهم رستم زال

همیشه گفتی اندر جهان بحسن و جمال | چو یار من نبود این حدیث بود محال
مرا انچه دعوی کردم محال بود نخست | از آنکه چشم من اندر ندیده بود مثال
نه نیکوئی که بچشم من آمد آن وقت | شکنج گوش وی در جعد زلف آن تمثال
زبهر آنکه بجعد و زلف او ماتم | بجیده تن زآنکه جسم کردی که و ال
دگر بباغ فرود رفتمی ز بام پیچ | بیافتی ز خورشید و گمونش نال
ز ریش مناظره کا بکار زمان فرو کردی | بدان بگوی ز سیر غم از آن خسته نهال
بلاله گفتی کار لاله شرم دارد و مرو | بسرو گفتی کاک سرو شرم دارد و نیال
که پیش قامت و رخسار او شاه آگر | چو پیش تیر کمانکند و بیشن بر هلال
بچشم مرتب من پیش این به میان بگ | نه همچنین و دو لم درا هواش بر یکجا
بدیم و بوسه من خواستی هزار سجود | بیک جواب من خواستی هزار سئوال
مرا و چشم از آن تا چه خواه وجه کنند | بدین وصال ز آن تا زمان بکعل
هزار خویش او در دل است و ... | زوال کرده فرستاده امیر زوال
معین دولت و دین یوسف ابن ... | برادر ملک شاه بندا عدا ا ه ل

ولیکن از آن با نکه چو چشم دیدم روز / بدانکه وقت ... که اقبال
عقاب گیرد و باز گیرد او که گرفته / گرفته باشد اگر مرغ نگرفته بال
اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند / عقاب را بکند بشکند سر و چنگال
امیر یوسف گرگ افکن است و شیرکش است / ز گرگ و شیر نگاه شسته بود رستم زال
چو رای سوی او قصد کرد دلیر را / ز جوش ... شود چو او باستقبال
لب ... که از جگرها سازد / ز بهر ساغر و گنجهای ... آمال
چنانکه چه بدانند و ... / ز بهر شیر ... از مادران اطفال
ز هول جوش شود اندر درفش اژدها رنگ / چو تیر برکشد از مردان سر و ... زوال
حسام او بجهان اندر افکند فریاد / نهیب او بزمان اندر افکند زلزال
تن مخالف او گردد ... / چو دید هولش از آن شود گونه نال
سه چیز افکند از دشمنان بروز نبرد / چو تیغ او بکشد بر حلقشان فعال
ز دستهاشان تیغ و ز پایها جولان / ز گردن سرها که ... شاه است ...
جهانیان همه روشن گردند پیر و جوان / کجا خصم که ... در جدال
ز جاه او ... چونانکه ... او ... / همی ز جاه و ... مایه اقبال

فرخنده و فرخ بر میر ... امروز / از جود که میمون و مبارک بود این حال
سالار خراسان عضد دولت عالی / یوسف پسر ناصر دین آن شه آمال
این را سزد و هست همیشه ... / هر روز دگر دولت و هر روز دگر فال
زیبد که بدو دولت و اقبال بنازد / کاین هر دو ز اقران امیرند در امثال
گوینده سزا گر دو سرا گردد ... لفظ / هر گاه که خورشید ... و اقبال
آن با رضا دایم پسندیده هر حضر / با گره اخلاق پسندیده افعال
روزی بنود که سخن کف ... / هر چند سخن گوی فصیح است ... لال
از گنج برون آرد و مال همه بدهد / در گنج نهد شکر ز زر کان ... مال
از جمله رادان جهان میر رادی / پیدا تر از آن است که ... نکو حال
... تیغ بر او هیچ الف راست درآید / گرد بدرش حرمت او ... ک
ای فرخ از ایام نکو خواه ... / گرد در او گرد و چو آنکه ... ببال
چون لاله در آن ... چنین ... / چون سرو در آن ... بال
باران ز بر جامه سلطان بر او شود / چون جامه بر ... سلطان ... بال
آنکه روز دل خلق ... / نام پدر ... و نام پسر زال

باد در باغ همی عرضه کند زر عیار
ابر بر کوه همی تعبیه کند سیم حلال

هر زمان صحرا ز آن حرز بپوشد پر زر
هر زمان کوه بپیماید در پوشه بال

معدن زاغ شد آرامگه کبک دری
مسکن شیر شد آوردگه گور و غزال

شیرخواران رزان را همه ببرید گلو
تا رزان تافته گشتند بکشتند از خال

خونهاشان همه بستند به خمها در بند
ساختند از پی هر قطره حصاری ز سفال

هر حصاری که از آن خونها پر شد همه
مهر کردند و نهادند بدست همّال

چون گذشته ز بر آن خون بار
حولشان گشت سزاوار که خوانند حلال

که حلالست حلال و گر دو فتی گر زبر
در حرامت حرامیست که از او هست حلال

باش تا همچو سیم از رود و بهی
ما بر آریم همچو سیم از زیر جبال

مطربان طرب انگیز نوازنده نوای
ما نوازنده مدح ملک خوب خصال

فخر دولت که دل او بود و دانش چار
و المظفر که ظفر برد و او باید بال

آنکه با همت او چرخ زمین همچو زمین
آنکه با هیبت او شیر عرین همچو شغال

ای به جمشید لقب داده و جمشید سیر
ای به خورشید هنر مانده و خورشید خصال

هیچ سایل نکند از تو سؤالی که نه زود
بود او بیم که بازنده شود پیش سؤال

از پی سنگ در او لا تا بار گهر
سنگ زیر سم او ریزه شود چون صلصال

کوه بالا و بور ملک است و نهم بیژن گو
گوی او رخش بزرگ است و نهم رستم زال

تا چو جعد صنمان دایره گون باشد میم
تا چو زلف شمنان نیست بخم باشد دال

تا چو آدینه سر هفته شد آید شنبه
تا چو ماه رمضان بگذرد آید شوال

شاد باش ای ملک پاک دل پاک گهر
کامران ای ملک خسرو نیک خصال

مهرگان جشن فریدون ملک فرخ باد
بر تو ای همچو فریدون ملک فرخ فال

مجلس بساز ای بهار بدرام
اندر فکن ای ملک بر جام

هم رنگ رخسار خویش گردان
جام بلورینه را ز می خام

زان می که یاقوت سرخ گردد
در خانه از عکس او در و بام

زان می که در شب تابش
هر شام بر آید ستاره بام

یک ره و یک سی نگذشت خواهد
هر خانه نگذاشت ایام

از می که بپالا شود دگر
ز می چو بماند گرد اندام

شادی فزاید می اندر ارواح
قوت فزاید می اندر اجسام

[illegible]

بر گنجه عراق نوشته — چندانکه او درا هوا شود وام

از جوکه مردی بود مبارز — کز پیل نفکند شد و ز ضرغام

با پیل بپای کند بمیدان — با شیر شری کند در آجام

اندر سخاوت کهای خورشید — واندر شجاعت کهای بهرام

تدبیر او روی مملکت شوی — شمشیر او خون دشمن آشام

در جنگ جستن چو طوس نوذر — در دو کشش چو رستم و سام

برده است ازان پدر تو خویش — کیش که داشت او ز الصمصام

پیش پدر با امیر نامی — چونید بود مبارزت نام

تیغش کند بر زمانه بیشی — تیرش برد سوی خصم پیغام

ای آبروی ملوک عالم — ای شهریار دین و اسلام

شکفته باید که چون تو باشد — فرزند تو نامدار و ضرغام

تا لاله روید به تخم لاله — بادام خیزد ز شاخ بادام

تا چون بخندد بهار خرم — از لاله بیشتر بر کوه اجرام

تو کام ران باش و دشمن تو — برگشته و مستمند و ناکام

[illegible]

[illegible]

آنکه دولت بدو گرفت قرار — وانکه گیتی بدو گرفت قوام

دولت او ملک داده نوید — وبنده تا روی خوش بهرام

همه امید با بدولت وی — خاصه امید آنکه جوید نام

میر ما را چو هست چون خوی او — چون خوی مصطفی علیه السلام

در عطا دادن و سخاوت مقیم — در کرم و مروت است مدام

از بخیل جهان کند پرهیز — که خورند پارسا حرام

تا بود کلی نتواند کرد — نکند جز لطف و خیر قیام

سالها از خویشتن خجل باشد — گر کسی را بحق دهد دشنام

خصم را آنکه فرو خورد که بود — مردم گرسنه شراب و طعام

گر بشی خصم را بیازارد — خویشتن را خجل کند مدام

عاشق مردی و نیک خوییست — دشمن مغز زشت و خوی لئام

تازه روی در او مردی و شرم — باز پاید از دو بهر همکام

گر تلطف کند که این نکند — تا از این راه سر گذارد کام

هر کجا کرم گشت با خوی او — راه مردی برون و مردی نام

[illegible]

[illegible]

اندر دلش دیانت و اندر کفش سخا / اندر تنش مروت و اندر سرش همم
از تیغ او ولایت بدخواه او خراب / از رای او ولایت احباب او حرم
از حشمت آب آنچه بیارد بهار ورد / آنجا که بنده او برنهد قدم
چونانکه بر قضا و قدر خلق را شرف / بر فتح در جهاد در آثار او علم
تا جنگ شد کلاکش دیده مردمان / کس بر زبان اهل نبرد نام رستم
تیغش بجنگ [illegible] / تیرش بصید شیر بردن آرد از اجم
از بهر قصد دودمان [illegible] تیغ زد / قدر بلند دودمان نکو یافت لاجرم
شاهان و مهتران جهان را بعهد جاه / [illegible] گشته داور شود خدم
وان سال خویش بخشید از [illegible] نمود / گر جمع کا دران نکند صد هزار کم
امسال نام چند هزار [illegible] / [illegible]
تا باز برین که بباک آمد است سر / تا باز درین که کوس آمده است دم
ایک سمیر دو که بهر قلعه بر کشد / از کشته پشته پشته و از آتش علم
تا چند روز دیگر از این قلعهای صعب / [illegible] کس بهم
زن شان اسیر گشته و [illegible] / شان خون [illegible]

[illegible]

این روز را شگفت نباید بهیچ حال / او را همیشه حال بدینسان بود نغم
هر سال کو فرزند روز و قوم خویش را / را نیکو نه عالم بود و آرد او رقم
تا در او فراز نباشد بروز باد / تا خاک را غبار نباشد بروز نم
تا سبزه تازه تر بود از آب تیره تر / جایی که بیشتر بود آنجا که ولم
پاینده باد و کام روا باد و شاد باد / آنشادی که منزل ندارد بهیچ غم

پیوسته باد عزت و فر و جلال او
بدگوی او بریده زبان و گسسته دم

گل بخندید و باغ شد مدام / آنچه [illegible] پنهان بدین نظام
چون بناگوش نیکوان شد باغ / از گل سیب و [illegible] باد وام
همچو لوح [illegible] گشته است / [illegible] شد بکام
باغ پر خیمهای دیبا گشت / دشت همچون صحیفه ارقام
گل بروی [illegible] باد بهار / سوی بلبل همی دهد پیغام
کای تو را با [illegible] از نشاط [illegible] / [illegible] باغ آمدم بباغ خرام
تا که از روی [illegible] مطربان شنوم / که تو را می همی دهد دشنام

[illegible]

خدمت او بر روح باید کرد
زین سبب روح در تراز خیام

هر که ده پا رسد بخدمت او
بخت در کوی او زند صد گام

بخت چتر بند زیر چتر شاه او
همچو زر بر رضای او انعام

هر که با او مخالفت ورزد
خسته غم بود غریق غرام

دهر گوید همی که من بکنم
جز بلطف موافقش قیام

وقت آن کو که تا بدید کند
تا میدان جنگ جوید نام

نفط او در خته شود ز نهیب
مغز بدخواه او میان عظام

آفتاب اندرون شود کهباب
هر که او تیغ برکشد ز نیام

پادشه زاده ای و ملکت گیر
کین همه را خود مقدمه ای نام

گیتی اندر همه سپاه ملک
با دل و زور و زر خاص و عام

او اگر دست برنهد بحریر
شکفد برتنش نهفت اندام

ای سوار تمام و کرد دلیر
شهره بی نظیر دگرد همام

روز میدان برابر آنچه کند
چون تو اندر کشید کوه سیام

گر بدیدی تنا چو کوه تو را
بهزرد اندرون بغره سام

رسم تو رهنمای رسم ملوک
خوی تو ملک را خوی کرام

روز نوروز و روز کار بهار
فرخت باد و خرم و بدرام

همی روم سوی معشوق تا نیاز نهم
مرا برین سفر اندر چه اندهست و چه غم

همه جهان را سر تا سر بهاری گیتیست
بهار من ده شو چو پا رسد روی صنم

مرا شرابست که بر روی او بیاد زناه
گلی شکفته بود ارغوان تا با هم

ببیع روضه با روی آن نگار مرا
اگر بهار بود و رنگار نباید کم

مرا تو آیین ماست دوران آیینه کنی
گر آسمان چو دگر با لطف نباید کم

عذاب باد به دیدم که گر نیم ز دو ای
زباد و به سوی باغ از روم چو باغ ارم

امیر عادل عالم برادر سلطان
گزیده سلطان سلطان سر ملوک عجم

برادر ملکی که همه ملوک عصر
مقدمست چو آدم ز انبیا مقدم

چنان شناسند کز روی بزرگی آید
هر آنکسی که ز رازش برنج نهاد قدم

برادرست و لیکن بوقت خدمت او
هزار بار بها هاخر از غلامی حرم

ز روز و در نگاه شنید رود که او
اگر که بهره مرا و را ده خداوند این عالم

زهیم ناوک و تیغش هر آینه خواب / پلنگ را در کوه و نهنگ را در یم

به چهان [illegible] کلاه ور که در / کلاه او را مقدار خسم ابرو خم

جز به پیر ترک و مغفر فولاد / همان کند که [illegible] کشنده با پیرم

بدین ستوده که دو چیز که اطلاق کلان / ازین ستوده تر و چیره تر اطلاق علم

مقدم است به فضل و مقدم است به علم / چنانکه پیش رو امر هست و دو کرم

هر آنچه مبهم و مشکل بود گشاده شود / اگر اراده رود پس مشکل و مبهم

هر آنچه از هنر و فضل و مردی خواهی / تمام یابی از آن خسرو ستوده شیم

همیشه تا بود اندر قمر چو شمس سحر / همیشه تا بدرخشد سها چو بدر ظلم

همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان / چنانکه تا نبود خوشتر از شباب هرم

اسیر باد لب دی و باد بر جو [illegible] / [illegible] کار سیاه و هیچ رنج و الم

گرفته باد مشکین ورق [illegible] / نهاده گوش با دای زیر و ناله بم

درین بهار دل آرام شاد باد مدام

کسیکه شاد نباشد ببرد [illegible]

الشهر کرامه شاهان چو در نگرم / خدمت [illegible]

وزیر گفت که احوال تو چنین است امیر / گفتم احوال من آمد و [illegible]

چو که امروز دو سال است که امیر / نیست از آنان و هم [illegible]

گفت من بدهم چندانکه [illegible] / گفتم اندوه مخور هست هنوز [illegible]

نکو باشد از این نپسندیده [illegible] / خدمت میر کنم زان روکه [illegible]

بزیاد آن ملک را که در دولت او

نبود حاجت هرگز به کسان دگرم

روز خوش گشت و همه جا شاد و خرم / [illegible] تیره و [illegible] غم

باغ پیدا [illegible] که سبزه آنکه / ناظر و حال در او [illegible] علم

خاک هر روز [illegible] عطر همی کرد و بوی / آسمان هر شب [illegible]

بر هر انگشت زمین [illegible] هر روز قدم / دست نقاش همی نقش نگارد و علم

هر کجا در نگری سبزه همی [illegible] / هر کجا در نگری لاله [illegible]

کاشکی خسرو غزنی سوی غزنین رود / که [illegible] خرم شد و غزنین خرم

برکشیدند [illegible] / [illegible]

کوه غزنه [illegible] / [illegible] امروز [illegible]

[illegible]

نه قوی دل کند ایکند او را تعویذ | نه سخنگوی کند خسته او را مرهم

سکه را ماند سیم و درم از بس بزند | که بیک باغ عبر برد و دیگر درهم

شیر غرنده که او را دید از هیبت او | پیش او گردد چون مار گزنده بشکم

عادل است او همه ره دارد از کف او | روز و شب باشد بر داشته بیداد و ستم

وهن ایران نبرد از بخشش و اندیشش | ملک ایران نبرد از تیغ او تا دم

همه دارد ره عطا و دارد ره او | عطا و خوب و خوبان نیکو دارد محکم

کف او را نتوان کردن مانند بحار | دل او را نتوان کردن مانند یم

گر تو گویی که دل او چو یم است اینت غلط | کاندران ماهی و مار است و درین جود و کرم

ور تو گویی که کف او چو سحاب است خطاست | که ز کف میر درم بارد و از ابر نم

اینکه من گفتم ازان هر دو او برتر است | که کف راد وی بنیاد فرستاده زدم

ایزد از ملک و ولایت هر چه خواهد داد | ملکی یافت سزاوار بملک عالم

ایزد او را بسپارد و نگهدارد دل او | دل ما شاد کند و دل بدخواه دژم

زین بهار تو قسمش طرب و شادی باد

قسم بدخواه هرش اندوه و الم

[illegible]

[illegible]

گر نه تیغش ماه فراش فشاندی آتش | ور نه کفش خواستی و بباریدی غمام

ماهی اندر آب بر وی شد زنا چون و اندیشه | هم بدان سان راه برو و تیر او اندر عظام

ای امارت را چو جمشید و ولایت را چو جم | ای شجاعت را چو سهراب و سیاست را چو سام

هم موافق پادشاهی هم مظفر شهریار | هم مؤید از سپهر هم امیرالمؤمنین فرمام

با همه پیغمبران اندر فضیلت همسر | جز که از ایزد نیاوردی پیام وحی و کلام

از پی هر روز بزم و رزم خوردن را | آسمان خواهد که باشد ... جام

روز رزم و روز بزم اندر ضمیر دارد | هم سرافراز و هم سرافراز کرام

حاتم طائی که چندین نام دارد در سخا | اشتری کشتی و دادی سالها از وی طعام

تو زمال خویش چندین لشکر اگر بدهی طعام | گر تو خواهی تو بخواهی سالها زوی جام

پس نباید تا زه نیار تو چون حاتم | سائلی از تو خانه زرین کند دیوار و بام

عالمی زرین کنی چون بر نهی و همت | کو درین چون کنی چون بر کشی تیغ از نیام

کمترین موعد تو در وعده ... | صد سوار از موکب ... دارد و توسنگ علام

رایت تو سایه افکند بر ... | که همه شاها که سایه افکند بر کوه شام

اسب تو هنگام جنبش ... | وقت آسایش نهادی دارد اندر کوه سام

[illegible]

[illegible]

عید راشد وان گذارد و طرب کرد بسی
زایره پاد [illegible] و اشراو عید صیام

خجسته باد شد ماه محرم
فرخنده کناد ایزد و خسرو عالم

شاهنشه گیتی ملک عالم مسعود
کاین نام بدین معنی او راست مسلم

از دیدن او چشم جهان گردد روشن
وز ذکر عشق نامش دل و جان گردد خرم

از دیدن او سیر نگردد دل الفاظ
زیبست که الفاظ همی سلسله از هم

کس نیست یکی که مر او شیفته نبود
و ابها ز خون ریگ ز لب [illegible] ستم

گر چند همی یکبار دل خلق ز یکجاست
از تازی و [illegible] دیدم

شاهی که بدین شکل او برکه شاهی
خود نیست چنو از که او تا که آدم

بگذشت بقدر و گهر از فر فریدون
این بود همه هست سلطان معظم

از خسرو عادل بود شاه و کجا یه
تا تخت [illegible] رجا که جم

گرد آمده بر درگه او از پی خدمت
صید شاه چو [illegible] ستم

از عدل و ز انصاف جهان را همه هموار
چون باغ ارم گشته و چون بیت محرم

تاریخ زنده سپهر [illegible] دارد گیتی
چونانکه جهان را هم پیدا است تجسم

[illegible]

[illegible]

گر [illegible] و جه ازرشت [illegible] گشت
مرا درشت چنین کرد ایزد علام

هنوز زبار گشتم ز [illegible] در یا
که بر گرفت ز من سایه شه با انعام

من آن [illegible] که تفصیل
چو فضل [illegible] دارد و گر [illegible] اعلام

[illegible]
بجای [illegible] شاد و مال شده [illegible]

هزار [illegible] و هر گشت [illegible]
هزار باخته [illegible] رسید [illegible]

هر آنکه [illegible]
مجاور در درگاه او [illegible]

عطای او همه [illegible]
[illegible] که جواد کس عطا [illegible]

[illegible] از دو کشور [illegible]
[illegible] از دو عالم [illegible]

ساخر [illegible]
و در [illegible] نزدیک او [illegible]

مدیح او [illegible] چو سورهٔ [illegible]
سرای او [illegible] چو کعبهٔ اسلام

قلم [illegible] تو گوئی مدیح [illegible]
[illegible] داده [illegible] الهام

[illegible] عدل و [illegible]
[illegible] موافق [illegible]

[illegible] آنچه او همیکند تعلیم
[illegible] و تیغ [illegible]

بجنبش [illegible] اگر خواهد
هزار تیغ کشیده فرود [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آب و آتش بلطف هم آیند همی | چه فتاده است که ما هیچ نیابیم هم

کاشکی کار من و تو درم راست شدی | تا نه از بهر تو را کردمی اندوه درم

یا کرم درم از روی به دیده خواهد گرد | مرمرا با کرم خواجه درم باید کم

خواجه سید و سهل عراق که بفضل | نه عجب گر چو با رضا و به عجم

هر کجا کز کف او در دل او یاد کنی | یاد کردی ز سخا یاد نکردی ز کرم

گر تو گوئی که مرا او را بکرم غیب نظیر | همه گویند بلی و همه گویند نعم

شوان گر دید به پر فوادان و تیغ | آنچه او داند کردن بدوات و قلم

بهترین ملک جهان زیر قلم کرده بسر | که بزرگی جهان را بقلم کرده علم

پس از آن زد بدوات و قلم فتح آید | روز بارش لشکر سلطان و همه خیل و حشم

آصف است او و ملک [illegible] | آری او آصف باشد چو ملک باشد جم

تا نه اندر او کفالت نشانه [illegible] | صدر دیوان بدو آراسته چون باغ ارم

پس ز بخت که او در ره دیوان ملک | بوجود او درو آنکه نسیه ز عدم

از کرم جود درآید براد را برا و | از کرم جوشش کرده [illegible] صنم

ابر خواهد کف او را که بجود [illegible] | کر کف خواجه درم را ز [illegible] باید کم

[illegible]

[illegible]

در چهره او روی زمین بود پدیدار | در ابر گران بار پدیدار بود نم

کس را بجهان چون پسر تو پسری نیست | آهو بچه کی باشد چون بچه ضیغم

شیران چو از شیران چون تیغ بر آهخت | باشند بنخچیش همه چون گور دمادم

شیری که شهنشاه بدان شیر بنازد | از بیم شود موی بر او آهو دارقم

هرگاه دل کشته ز دست او [illegible] | اندک نه بدار بهم آید نه بجز هم

[illegible] بنده کند خشم [illegible] | آن موسی عمران بدو آن عیسی مریم

ای [illegible] ملکان همه گیتی | ای از ملکان [illegible]

جشن سده در مجلس آراسته تو | با شادی چون [illegible] ساز دل بم

جشن سده و رسم کهن [illegible] | آتش [illegible] ز روی [illegible] چارم

می خور که تو را [illegible] | می خوردن تو [illegible] آن دگران [illegible]

روی تو [illegible] اندیش [illegible] | آن تو [illegible] اندیش تو [illegible]

دست تو [illegible] که از [illegible]

چون [illegible] ملک فردوسیان شود دم

بنفشه زلف [illegible] | بر من آمد [illegible] بسلام

[illegible]

[illegible]

حرص بر هم نکنی زر و نه خویش ببخشد | چو همی بگذرد کار ز خویشتن در جام

نگاه کن که خداوند خواجه سید | در راه چه داد و پس هیچ اندر انجام

اگر چنانکه نباید نگاه داشتنی | کنم زنجش اندر و سیم دادن سام

بسیم و زر تو غنی نه بلکه بجاه غنی
کنون برهنه تویی همچو برکشیده حسام

نفزود است بجز خطر و قیمت سیم | تا بنا گوش تو را دیده ام از در سیم

سیم را شاید اگر در دل و جان گیرم | از بد آنکه بماند بنا گوش تو سیم

از بنا گوش تو سیم آید و زر از رخ من | از پس زاییش اید و زند بود ما را بیم

زلف تو سیم تو را زر ده که [illegible] | [illegible] چه چشم از جیم

من چه سازم چه کنم زر ز مرا که شد [illegible] | ورد رحمت نکند درد که [illegible] جیم

زر کری باید که زمانه همه کار کند | مایه ما را ده هران سود که باشه [illegible]

من شاکر [illegible] بزرگان [illegible] ملوک | خاصه [illegible] آن را که عطا بخش کریم

سرور از عزت و فخر بزرگان عجم | خواجه بو احمد خورشید همه اقلیم

آنکه [illegible] نیکو سخن نیکو رای | که که جود جواد است و که علم علیم

[illegible]

[illegible]

بر ما نا نمکت که بست عرش و کلی | وین ندیده است درین خطه کس از [illegible]

ای سرای تو حریم دو کرتی زائر تو | سال و مه مغتنم دولت [illegible] نعیم

بس کلیم سیاه کز لطف تو گشت سپید | نظر از سپیدی [illegible] کلیم

در حریم تو امان است ز غمهای فرج | ساکنان [illegible] بپسند بدیده حرم

همه کار امارات همه فضل است تمام | همه با [illegible] همه علم علیم

تا [illegible] ز دراز [illegible] | همچو از مصر [illegible]

تا بود عارض [illegible] چون [illegible] سیم | تا بود [illegible] سیم

کامران باش و [illegible] | که [illegible]

[illegible] که چو [illegible] | ز [illegible] نسیم

[illegible] تا تر از برگ سمن
[illegible] شکر از خنچه سیم

بار [illegible] در کنید [illegible] | مهرگان [illegible] علم

باز چون [illegible] بانگ آید باز | باز چون عاشق بیدل [illegible] آید یم

باده گیران [illegible] زبان | باده خواران بر گنده [illegible] بهم

[illegible]

او چو دانست که دینار چو گندم نشت / مهر برداشت بیکبارگی از دینار و درم

از عطا دادن پیوسته آن بار خدای / خانه را زر او پرداخت ز دینار و درم

با چنین بخشش پیوسته که او پیش گرفت / رود جیحون ز بن خشک شود گر آید کم

ایزد آن بار خدای را نگه دارد / گنج قارون و زر گنج و دوا یا جم

دست بخشنده او دارد دل خستگان برو / غم به پایداری و بیچارگی و ضعف و هرم

نی هر چیز که خواهی تو ز گیتی جز هم / که چو اقبال با وجود آمد هرگز ز عدم

هر حرم خلق جهان رخ سوی او شیفته اند / چون گل نوروزی بر باد سحرگاهی دم

چه نگاری ز پیر او مهستان را چه بهی / چه حریم در او محترمان را چه حرم

گرنه بیهوده مراد از ملک روی زمین / ملک زیر نگین کرد و جهان زیر علم

رای و اندیشه بد کرده به دو دست [illegible] / زانکه دانست که رایات همی اوراد الحکم

شادمان باد همه ساله با بار نعیم / دشمن و حاسد او مانده به تیمار و به غم

عید او فرخ و در آمدن عید شریف / در دل او طرب و در دل بدگوی الم

چشم او روی نگاری که برد عید بود
عید در لعلش را از غالیه در غالیه شم

[illegible]

نگار ار بهاری بهین در کشد / نگار از نوندی کشد زیر ران

یزدان که کس در پسندیدنش / نکرده است هرگز بگوید زبان

همه پادشاهان همه روز دید / تبار و نژاد او که داستان

ز شاهان جز او کس نبرد و دیج / شنیدستم ایا من ز شهنامه خوان

ستوده ستانم و ستوده گوی / ستوده کیان و ستوده گوان

جهان را به شمشیر هندی گرفت / به شمشیر باید گرفتن جهان

شان دگر بار زینهار به دو / خداوند چون لشکر [illegible] ستان

خداوند ولیسته بیکبارگی / ز خون شد در آن جنگ چون ارغوان

هم از کودکی بود خسرو منش / خردمند و کوشنده و کاردان

به روز هم و استاده نکرد / که بازوش بازوی رستم دوان

همه پادشاهان که بودند زر / نیاکی اندرون داشتند نهان

نبودی برو زر و لشکر سال و ماه / جز اندیشه بر گنجشان قهرمان

خداوند ما را زکس بیم نیست / نگهدار فرخنده این جهان

هرین دل کوه است گستاخ دار / بزر و سیم اندران خاندان

[illegible]

جاودان شاد باد و شاه جهان

[illegible]

این جهان را جمال و قدر از اوست | زو چنین ساخته است و آبادان
شکر او گو بدین جهان شب و روز | گرچه پا باشد ار گشاده زبان
بر همه مردمان روی زمین | مهر او واجب است چون ایمان
کافر است آنکه او به پنج نماز | جان او را نخواهد از یزدان
جایهای جهانیان لب‌هاست | بر لقا و سلامت سلطان
ملک او و عاکفی چه سپاس | در دو خود راهی کنی درمان
اندران روزهای نابدرام | کوز من مهر گفته بود دهان
حال گفتی چگونه بود بگوی | نی مگو این سخن کجان اهان
حال امروز گوی در آتش عشق | که ملک سوی شتافت نجوان
امنیت جوی و امنیت آسایش | روز عید صدقه تخش دو ویران
هر که امروز نیست شاد و خدای | ای رغم بر دلش نهند دو ران
کس بداند که ما چه یافته‌ایم | من که اکنون بوم رز از نهان
از دل خویش بر الکاسم | ور ز دل خوشتن نیم نگهان
راز دلها خدای داند و بس | گر امید و فراخی تو بدان

[illegible]

نامه را گر نیابی سرای رود | نام محمود باد بر عنوان
من ندانم که چیست کام دلش
یا رب او را بکام دل برسان
از ندیمان شهریار جهان | ای بزرگان درگه سلطان
ای سپندیدگان خسرو شرق | همنشینان او به بزم و بخوان
پیش شاه جهان شما گوئید | سخن بندگان شاه جهان
من هم از بندگان سلطانم | گرچه آن روز کم شدم ز میان
مر مرا حاجت آمده است امروز | به سخن گفتن شما و شمایان
همگان حال من شنیده ستید | بلکه دانسته اید و دیده عیان
شاه گیتی مرا گرامی داشت | نام من داشت روز و شب بزبان
باز خواندی مرا به وقت و وقت | باز جستی مرا زمان بزمان
گاه گفتی بیا و رود بزن | گاه گفتی بیا و شعر بخوان
غزل یا حمد هر احسنت | بر شما یاد هم همی احسان
من نشاندی بر آسمان زمین | نام من بر زبان و دهان بدهان

[illegible]

سخن باز رسته بمجلس شاه
بیشتر بود واران سخن پنهان

سخن آن به که با خرد و همی
بعد ازین جای فرخی و خلدان

آن سخن با قضا برابر گشت
از قضاها اگر کنی تو امان

راد مردی گزینید و فضل گزینید
بر سه حق شناس حق دان

من درین روزها جوانی یک روز
می بخوردم بحرمت یزدان

بسرابه درون شدم یک روز
بالبی خشک و با دلی بریان

گفتم آنجا یکی خبر پرسم
زانکه درد مرا بود درمان

قصد کردم که باز خانه روم
تا دهم صدقه و کنم قربان

این خبر ده مرا تفرغ کرد
تا بدرد دگر کنم درمان

تا به بین شاه درد شد خوردم
هر چه خیزد بالله ازپس آن

مرا بجاداش این خبر که بداد
بردم او را بدین سخن فرمان

خوردم آنجا دو سه قدح می یک
بودم آنجا بدین سبب مهمان

خویشتن را جز این ندانم جرم
من دو رکعه مصحف قرآن

اگر این جرم در خور او نیست
چوب و شمشیر و گردن کشان

هر پرنده و پرندش چو بابکیان پدید
روح بهاره بهارش چو روضه رضوان

دهان چو غالیه دانه دو ستاره خرده
بجای غالیه اندر میان غالیه دان

بمن نموده نشان دل فرخ بمن
بمن نمود خیال تن مرا بمیان

بوقت بوسه بگه بگیر و بامداد کنار
بوقت بوسه و در بخشش دو بوستان

اگر خدای بحق چنین نخرم
زنعمت ملک و دل برادر هم بزبان

امیر عالم و عادل محمد محمود
که حمد و محمدت او زاسمر والی سلطان

بعدل کردن و انصاف دادن ضعفا
خلیفه عمر و داد کار نوشروان

بحرب کردن و هر درگیش اندر حرب
برادر و پدر و پور رستم دستان

کجا زفضل ملک زاده کان سخن گوید
امیر عالم و عادل برون بود زبیان

سپید روی فلک از سیاه اسب او
سپاه و رایت او شد پدید از همه جهان

همای زرین دارد نشان رایت او
که داشته است همای چنین از همه شاهان

همیشه بر سر او سایه همای بود
تو هیچ سایه همایون تر از همای او ندان

زروی خال و بلاد نیک رنگ ملک
جهان بگیرد و گردد خدایگان جهان

کسیکه سایه فرخ همی فکند همای
بمهتری و بمیری رسد بکار گران

[illegible]

سزد که جان خوانی مرا که خاطر من / مرا بمدح محمد همی برد فرمان

چه طرفه زر که تو لا بحجت یکی گفتم / که جان و مال من از برای آبادان

بطبع و جاه بنزدیک او نهادم روی / چنانکه روی با آب روان نهد عطشان

همه کلام من آن بود کانجه طبع / عزیز کرده مرا از تو و فزود جهان

بهفته من آن داد ماشنیده مدیح / همی مدیح بگفتم در آن میان پنهان

همیشه تا چو بر دلبران بود دو هر / همیشه تا چو لب دلبران بود مرجان

همیشه تا چو رخسار عاشقان باشد / بروزگار خزان روی برگهای رزان

الطام خویش زیاد و بار زر بر باد / شکر باد و ز ملک و زعمر و بخت جوان

جهانیان را لیسا امیدهاست بدو / وفا کناد لقصتن آن امیدها یزدان

خجسته باد بر او مهرگان و دست مباد

زمانه را و جهان را برو بهیچ زیان

همی کند لعل سرخ در بنفشه نگین / همی ستانه سنبل و لاله نسرین

بنفشه و گل دلبر تو سنبل اندر باغ / لصلح باید بیرون بجو ستان نه نگین

میان ایشان هر صبح جلقه [illegible] / بکره زلف آن [illegible] تسکین

[illegible]

[illegible]

خدای بیخ همی حکم کرد در پست او / همی دلیل نماید بدانکه بیخ چنین

چشم سیر نکرده همی ز دیدن او / دل گره زده بکشاید آن گشاده جبین

اگرچه مردم عاقل بود چو رویش دید / چو گل بخندد و لولاک کرده اندر چنین

چنین که آنچه تو خواهی چه دل او ده [illegible] / هنر از مود تو شو بیارهای رهین

زنهر آنکه ببینند روی خوب ترا / زبان لب ویان بخشند زبان کابین

سزا بود که بر اوران خویش فخر کنند / حکایت این [illegible] کتاب در دین

که دید از ملکان چنو [illegible] / بجز خوب و نعیم ز در دارای مبین

چنو نبینند ملک و چنو نبینند گاه / چنو نسبید بخت و چنو نسبید زمین

بود بخشش هر گاه [illegible] / بود بکوشش [illegible] چو اذر [illegible]

دل دلیر و بازو [illegible] / بس انکه با همه [illegible]

خالق که [illegible] / جهان [illegible] مسکین

چگونه [illegible] / حیات [illegible]

جهان رای [illegible] / هزار [illegible] بیرون آید از میان عرین

زنگ [illegible] شاه [illegible] / هزار [illegible] حصین

[illegible]

میر جلیل سید ابو یعقوب یوسف بادر ملک ایران

میری که زیر همت او گیتی شاهی که زیر همت او کیوان

احسان نماید و ننهد منت منت ننهد هر که نمود احسان

ای نکته مروت را معنی ای نامه سخاوت را عنوان

مجروح آز را بر تو مرهم درد نیاز را بر تو درمان

بسیار پیش همت تو اندک دشوار پیش قدرت تو آسان

سامان خویش کم نکند هرگز آنکس که یافت از کف تو سامان

از نعمت تو گردد پوشیده هر کس که از خلاف تو شد عریان

کم دل بود ز هیبت تو خاما جز آنکه نیست هیچ در او ایمان

ببر از چو بر نهاله دی مغفر شیر از چو بر فکنده دی خفتان

ابریست تیغ تو که چکنگ اندر باران خون پدید گشته باران

چندان هنر که زد تو گرد آمد اندر جهان نه بینم صد یک آن

تو زان ملک هنر آموزی کو کرد خانه هنر آبادان

شاگرد آن شهی که بدو زنده است آیین رسم رستم دستان

پیسیله به پنج ماه شود فربه کان پنجماه باشد تابستان

من پنج مه جدا شوانم بود زان در که مبارک تو زمستان

یک روز چه هست مرا خوشتر زان هیبت سال مملکت ایران

پیش هوای بردن تو خواهم همچون فلان نشسته چون بهتان

چون من زنده که تو جدا ماندم چه مر مرا و لذت و چه زندان

تا مورد سبز باشد چون زمرد تا لاله سرخ باشد چون مرجان

تا نرگس اندر آید با کانون تا سوسن اندر آید با نیسان

شادان زی و بکام رس و برخور
از عمر خویش و از لب جانان

خوشا بهاران چون فرخ بخت شاهان همی بدین روی تو تا نا گرد جان

بهار دیر برگشته است بار خوشه زنین بهشت خرم گشته است خاک سعد شناسان

بچشم رنگ گل آید همی خاک سیاه بمغز بوی عبیر آید همی ز آب روان

کجا کلاه نشسته است مطربان همی سراید شعر و همی زند دستان

تو را چه باید جز انداز بهار پخت تو را چه دانم گفت ای بهشت دوران

در خزانه او بیش و کم گشاده ... / گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان

نه وقت دولت بر من بدل گرفت خشم / نه وقت خشم ز من باز داشت احسان

زمانه ... که رسم اوست مرا / جدا فکند ز ...

درین غم اندر بگذاشتم ... / چنین سه روز ... گذاشتن نتوان

چو زیر گشتم و نومید گشتم از همه خلق / امید خویش فکندم بدستگیر جهان

جلال دولت عالی محمد محمود / که عون و ناصر ... و جاودان ...

بنزد او شدم و حال خویش گفتم باز / چنانکه بود بکردم ...

نخست گفتم کار من ... / ...

جدا شدم ز امیر خویش ... / مرا بدولت ... امیر ... رسان

چنانکه گفت زبان داد و شاد کرد مرا / بروی میر سپهدار خسرو ایران

معین دولت و دین یوسف ابن ناصر دین / امیر عالم و عادل برادر سلطان

... و ملک ... گستری که بدو / همی بنازد ایران و مجلس و میدان

سپهر همت او ... / زمانه ... او ...

بروز رزم بکوه ... / مخالفان ...

زهی بهمت کسری و ... فریدون / زهی بسیرت جمشید و داد نوشروان

ستاره ... / ...

همی بصورت ایوان تو پدید آید / ... ایوان

... / ...

اگر چه ... / ...

... / ...

دگر کسان ... / ...

... / ...

هزار بار شنیدم ز تو که در دل من / ملک محمد چون ... اندر کان

چو خانه ... / ز آمد ... زبان

همیشه تا بجهان ... / ز عالمان ...

جهانگشای و ... / ...

...

...

[illegible]

[illegible]

بهر کسی عزیز را بخرات ارزد / راد عزیزی که چو خیزد میر ازو عزیزی

بنی شهامد لشکر چکاچک شکند / پا سپه چون ز چین گردون دو بستان کیفی

بر من همه دوران بجهان کس نبود / که خداوند مرا چو تو همتا دو زمین

بر خویش ار بپای کفتم کامروز چنین / کس خداوند چو آن شکفته رازین

از پی آنکه درا ز خیبر برکند علی / شیر از دو شد و بگذاشت سر از فلطین

در قسطنطنیه چه ره چو در خیبر بشد / قاضی شهر گواهی داد امروز برین

گر خداوند مرا شاه جهان امر کند / بر شاه آرد و در دست قسطنطین

از خداوند زند آنکه عدو منت کند / قوت پیل و دهان داد و دل شیر عرین

گر زخیمه بدر جنگ آمد و خم داد کمان / دشمن ار دام لعبه او چه در حصن حصین

خوش بخشد هر روز عشق ز نان بوی آرا / نه فرو جان نه طعان خان نه خاقان نه تکین

ای بنعمت تو آمان جهان گشته مقر / ای بلشکر تو ز ترکان جهان گشته زمین

با چنین نام و چنین دل که تو داری عجب / گر جهان گرد و دیگر و تیر از پیر کهین

تا بهم چشم و چون جمع و دل لاله بود / عارض ساده و زلفین پر از حلقه و چین

تا بهر کوشش دل انگیزه و دلاویز بود / [illegible]

[illegible]

[illegible]

در سرای تو را خسروان بار برند / چنانکه دهقان در پیش آذر برزین

همیشه تا که بهاران در روزگار بهار / فرو نهند سپر کوه‌ها و هامون‌ها

فلک تمام مع تو ملک بادا و لطف حال

خدای ناصر تو باد و در دور زمان معین

سوسن داری شکفته بر مه روشن / بر مه روشن شکفته باشد سوسن

ماهی گرد که درته گیرد و شمشیر / سروی کز سرو درع پوشد و جوشن

سوزن سیمین شده است سوزن زرین / لاله رخان را میان پیراهن

زرد تو را که بهار نسیم و گلش / زرین سوزن خدای سیمین سوزن

حور بهشتی سرای ملت تخت آ / باز سپیدی کنار ملت نشیمن

زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر / روی تو از لاله برگ خرمن خرمن

تو بتر و من هوای دل ز تو خواهم / از لب خواهم هوای خویش ز رهن

از لب تو مر مرا هزار امید است / وز سر زلف مرا هزاران زلفین

آید و گوید که بوسه خواهی خواهم / گو رخ خواهی بگیر و دیده روشن

بوسه ز بهر دل و بهر ستانم / دل بهوای ملک فروخته ام من

[illegible]

[illegible]

آن که چنین روشن گرفته چراغست / زنده توان داشتن چراغ بروغن
دولت تو روغن است و ملک چراغست / چند برد دشمنت چراغ بروزن
آنچه تو اکنون همی کنی ز بزرگی / نیک تا هیچکس نتواند کردن
گویند کان آهنی برون نگذشت / گر بگذشت آهنک آهن روزن
تو ز خیال آهن و دو دشمن کوه است / کوه فرادان فکنده‌اند با آهن
نیست عجب گر ز بیم گم شده سلسل / باز بگیرد لشهر دشمن تو زن
و آنچه گرفته است پیش ازین سرایان / جمله اینه دختران ستردنا
دشمن گویم همی بلغو و لیکن / من بجهان مر ترا ندانم دشمن
در هنر تو هر آنچه دعوی کردم / حجت من سخت روشنست و مبرهن
آنچه ز تو [illegible] / گیتی از فر تو شده است مزین
باغ شنیدم که بوستان بهشت است / گرچه وفا ترد داد و گرفت مسکن
مسکن تو گر بهشت باشد شگفت / زانکه ملک را بهشت باشد مسکن
تا ز بدخشان همی برآید لؤلؤ / چون گهر از سنگ و گوهر از خارا
تا چو برآید سحاب تیره شود ابر / در همه ایوانت بهشت و در همه بهمن

[illegible]

گفتم بودی روشن تو بودی بر بهم / گفتا نه آب گل بر و رنگ زعفران
گفتم مرا فراق تو آید دست بر گرد / گفتا تو در مدحت شاه جهان جوان
گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو / گفتا خجسته پایه پسر خسرو جهان
گفتم ملک محمد محمود کامکار / گفتا ملک محمد محمود کامران
گفتم مرا بگو صفت او که بیت رهنمای / گفتا ضمیر روشن و طبع و دل و دهان
گفتم بروز بار توان رفت پیش او / گفتا چو یک مدیح تو آئین از روان
گفتم چه خوانمش که نبایش رسم بهیچ / گفتا امیر خسرو و شاه و خدایگان
گفتم تو آب حشمت او چیست خلق را / گفت ای بجهان امیر و ولی و جهان چنان
گفتم همه ولایت سودای حضرتش / گفتا یکی معامله بیحساب پایان
گفتم چو خوی نیکوی او هیچ خو بود / گفتا چو روزگار بهاری بود خزان
گفتم چو رای روشن او باشد آفتاب / گفتا بهیچ حال چو آتش بود دخان
گفتم زمین برابر گنجش گران بود / گفت این سخن نکاه که بر که بود گران
گفتم بعلم و عدل چو او هیچ شاه بود / گفتا جز برابر نعمات با عیان
گفتم ز بانه شاه گزیند او دگر / گفتا گزیده هیچکس بر یقین گمان

[illegible]

سرو را دیدم که باشد رسته اندر بوستان — بوستان هرگز ندیدم رسته بر سرو روان

بوستانا ساختی تو بر سر سرو سهی — پر گل و پر لاله و پر نرگس و پر ارغوان

ای بهار خوبرویان حیله را کرده — با چنین آراسته سرو آمدی در بوستان

نرگس سیراب با با اندرو قند و نوز — لاله خود روی ... اندر او قند و خزان

بوستان بر سرو بر دیدی از این شگفت آیدم — آن شگفتی با تو گویم کان بود سرو بیان

چشمهای تو ترا در جادوئی مطلق نمود — تا ز جادوئی مساعد جاودان کردن توان

من ز لاله زعفران کردستم اندر عشق تو — اندرین اندیشه‌ام تو شگفتی بیش از آن

بوستان بر سرو دیدن گر عجب دیدی مرا — من چنان هم تو را از لاله کردن زعفران

این هم از عشق تو دیدستم در این گیتی و بس — عشق تو این از که دید الا ملک شاه جهان

میر ابواحمد محمد خسرو لشکرشکن — میر ابواحمد محمد خسرو گیتی‌ستان

آنکه دست و تیغ او را بوسه داد افتاب — آنکه پای همتش را سر نهاده آسمان

کمترین تدبیر او در کشوری باید بزرگ — کمترین فرمان او در لشکری باید گران

روی چون تو زنگیان گرد و حال عرب — گر به شرق اندر کشد خسرو دلیری مغرب کمان

مرد و روشن بلند ملک در ... ستوان

من ندانم تا چه بهتر زین شود ملک — از چنین باید چنین شاه از جهان تا جهان

چون سخن گوید بیان زانسو که گوید سخن — هیچ جا از فضل او خالی نباشد یک زمان

کاشکی او را زبان شیرین روا هیچ او — تا که شیرین کردی جوش از شیرین روان

هیچ آن خوان که خواران خوانند او را جاش — تا هیچ او هر خواننده خوانا قرآن

هیچ او گوید همی و خبر بیش چو بید هم — هر کرا باشد نهان و هر کرا باشد بیان

چون ز بخشش یاد کردی سبزه گرداند باغ — چون ز ناچیز یاد کردی زر بر دوش آمد گران

این همی گوید جلال تخت او در ملک — وان همی گوید بهای تاج او در خسروان

تا نباشد هیچ چیز اندر وجودش از وجود — تا نگنجد هیچ چیز اندر طلا قبش از طلاق

تا نباید در ضمیر مردوم شعله و ... — همچنان تا چون نباید مهر ... در دل ...

شاد باشی و به هر هوا کامران و کامکار — شاه باشی و در زمانه کامجوی و کامران

در امید او را نوید و در مراد او را ظفر — باش ظل او را توان وز رنجها او را امان

بهره او شادمانی باد و از فرخنده عید

تا بدان شادی دل ما نیز باشد شادمان

ای روی نکو روی نکوی بنشین — زنهار ز غم بر ده ما آن لب شیرین

[illegible]

گر هوس بر تاج شهی بود زی | وین از که آموخته تو نه بلقیس
اوج تو از لب تو با لب رقند | بر تافت از رخ تو با لفظ طین
هر دور کوی تو روزی که نجگان زوین آید | ده برخ ماه آید و هم برخ پروین
چندانکه شمشیر تو به جواه فکنده | فرهاد شکر که فکنده است به تمکین
از آرزوی جنگ زره خواهی بستر | وز روی جنگ سپر داری بالین
هیبت بنده که در جنگ تو را بیند با خصم | چندان که تو خسروی و خصم تو شیرین
آیین خود داده جای که ندارد | مردان جهان دیده آموخته آیین
گر در خود دو راه تو تو بودی پیش از | در چاه مراد را به فکندی گره کین
رادی که تو به چون باربر پایه بر | بخش از تو بهار کرده چون دیو زرا
از زر تو که بنده کی یاد شود زرا | از سیم تو که بنده کجا یاد شود سیمین
زر تو و سیم تو همه خلق جهان راست | وانچه داده اند همه گیتی کین
از خلعت تو مدح سرایان تو آباد | در خانه همه روز همی خندند آیین
کس را دل آن نیست که گوید تو را نام | بر ذات تو این لفظ شد این شعر زیبایی
تا چون مه آبان نباشد مه آذر | تا چون گل سوری نباشد گل نسرین

[illegible]

[illegible]

دوران شاهان در حقان بیاباغ | دیبا رتیه گنج پیش باغبان
فرزانه خوان کرم کانی چو ارکان او | ورزی امیر مدح جوید بهر کان
میر جلیل سید بو نعف که او فضل | پیداست همچو روز سپید اندر جهان
از طبع و حلم اوست هوا در زمین کمر | ورنه هوا چو ابلیس است در زمین گران
ای صورت تو بر فلک نیافت آفتاب | ای عادت تو در تن زر او که روان
در دستی چو ابر گهر بهر کان کنند | وز سخاوت تو گردون کس کان
جود است گنج تو را چو هر جان نام او | بر گنج خویش کس نکند چون جهان
از مردمان جهان نه داستان شنیدنی | جز داستان خویش دگر داستان چون
لیک کس که در جهان ملک خانه ای شده | کز خدمت خجسته تو شد نگاه دامان
من بنده را به تهنیت خدمت تو شاه | هر روز نامه دگر آید رسیده ان
شاها قصه زبان جوان مرد او سپرده | بنده و را چگونه نشاید ملک زبان
البته اشکی که گر دو هر موبان مرا | تا مدح تو طلب کنم از زبان کمان
از خدمت تو فخر دهم از خدمت تو جاه | از خدمت تو نام دهم از خدمت تو نان
ای داد کار ناصر دین و خداوند دین | از تو چنانکه بنده همی شاد شادمان

[illegible]

چو زرد شد به رزان اندر از نهیب خزان
بگشت گشته خزان با که باد شب بارزان

هوا مخالف گشت از رخت آزار
ز هیبت ابر بنداند نه از سکار روجان

ز بیخ گرچه گل و سوری و چو برگ خزان
ز هجر لاله کجی رفت لاله شد پنهان

کنون درخت شکوفه کند ه آدم گرد
که زر لباس چو آدم همی شود عریان

سمن ز رنگ بردن کرد رشته لؤلؤ
چو گل ز گوش برآورد حلقه مرجان

چو من بگونه یاقوت شد هوا به
پیالهای عقیق ز رنگ لاله بستان

که داد سیم با بر و که داد زر بر باد
که از نسیم فشاند آب و باد زر افشان

هزار بستان امروز در خراسان است
بمجلس ملک امیر که همی زند دستان

سپاه دار خراسان ابوالمظفر نصر
امیر عالم عادل را در سلطان

چه گویم از دل او که چه خوانم او را مدح
چه گویم او را که خاک چه سیم او ز بنان

ز دل چه خواهد هنر در کف چه خواهد جود
دلش چه بحر و کفش چه ابر دُر افشان

از این چه خیزد و در رو از آن چه خیزد زر
سخا که دارد این و عطا که بخشد آن

هنر نمود و نمود و جهان گشاد گشاد
که ای به جام دو دیگر به کیه بستان

که گرد آنچه تو کردی به روز جنگ کشی
برآن سپه که داری ز درد آن سلطان

ثنات گویم کز گفت ثنا تو من
صواب باشم همی زرد تو همی داوران

همیشه تا که زنجان و زلف دلبر
ز دو در کوی و درختان چو کمان

سپید عارض معشوق زیر زلف
چو لیث بپیچید زیر ز هره و چشان

سران سپه باش و پشت ملک
هزاران زنین باش و باد پلنگ زبان

هزار مهر و مهرگان و عید و بهار

بخور و بگذار و تو جاودانه بمان

ای پدر شاه ایران از کجا رفتی چنین
ناگهان رفتی که داری بار کین نگه داری زمین

گاه جدا گشتی ز شاه و چند که بودی براه
چند گرد بدی جهان و چند بودی زیر تیغ

بعث گشتی تو نهادا گر زره و زرادی
مانده و دانم جا نشستی در چشیم تیغ

زه دو کس از خسرو که آید بردها
شهریار شهریاران پادشاه راستین

خسرو کیتی ملک محمود مسعود که هست
از ملوک اورا همال و در جهان اورا قرین

ناصر دین خدای و حافظ خلق خدای
ای بخیر دست ایزد قرین

تا به درگاه خسرو هیز در تخت ایزد
تخت و نصرت با دوی فتح و ظفر یمین

[illegible]

هر که او را پرست شد دل شاد و تن آباد ... / هر او دین ... دل دایم ... باشد برین

اینجهان و دگر جهان از ... حاصل بود / حرمت محمود او ... حبل المتین

[illegible] ز ملک هر که ... / ... ز ملک هر که ...

[illegible] روز جنگ او ... / را که ... که با ... جنگ ...

[illegible] و ... / را که باغ ... گل ... لاله ...

از ... و کین ... آید ... جنگ / ... جنگ ... شبیخون ...

تیر ... تیغ ... شیر ... / ... سواری ...

دشمن از شمشیر او ایمن نباشد ... / در حصاری ...

هیبت شمشیر او ... / روی ... چون روی ...

[illegible] / [illegible]

[illegible] خسرو ... تخت / دشمن او ...

خانهٔ او چون بهار از لعبتان چون نگار

مجلس او چون بهشت از کودکان چون حور عین

[illegible] / اگر ... خرد ... گران

[illegible]

شد آن زمان که به شمشیر کار باید کرد / کنون نامه ... گرد باید ... زمان

که سماع و شراب ... / که نهادن گنج و که نهان خوان

[illegible] / ز ... صحرا و ... میدان

وگرنه در همه عالم کسی نماند که او / گذشت ...

ملوک را همه ... / برانچه ...

گزاف ... جهان ... / که ... آمد چنان

ولایت ... از ... عراق / مبارز ...

ز ... سر ... تیغ / گرفته تیغ ...

ز کوه آهن ... / ...

ملک ... / همه ...

چو ... کوه ... / ...

ز ... / ...

[illegible] جهان ... / ...

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

خبر شنیده که شیری براه دید گسر … زجنگ روی بدان صید کرد هم زمان
بکرزه‌ای سپکر اندر انگیخت … شکسته کاه آن راکرفت وحمله داد امان
بدان زبر که جنگ و بدان نبرد که فتح … بکرد بیشتر انگشت قدرت اعطان
ازین بکوره ومردانه برقراوان کرد … بیار قلعه غور و بکوه غرجستان

خدای ناصر او باد در روزگار رهی
ملوک بنده و چاکر با بلکش رو نهان

بزرگ و شرف وجاه و قدر و بخت جوان … نیابد ایچ کر جز ملک سلطان
یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک … امین ملت محمود پادشاه جهان
خدایکانی کاندر جهان ندید و نداد … شه خلیفت چو بکر و عمر و عثمان
حدیث او همه از ایزد و پیمبر او … بجد و هزل و به نیک و بآشکار و نهان
همه بزرگان حال از منجمان پرسند … خدایکان زمانه ز مصحف و قرآن
ازین بود که به هر جایکه روی بنهد … همی رود ز پی او عنایت یزدان
پیمبران را آن نیست معجزات بود … که شاه دارد و این هیچ زود آید عیان
بر آب همچون پل بستد که بیش لرزد … بزرگ معجزه باشد و گر بر ماه نان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کمان مهر که تو را هیچ شاه پیش آید … اگر بگردن گیتی همی گران بگران
زپادشاهان کس را دل سعادت نیست … که هیبت تو بزرگست و لشکر تو گران
گر تکین را تو اینک ملوک اظفر است … اگر چه پیش روان ظفر بود و ضد فلان
حمای تکین را گر پیش تو ملک لکخت … هزار عدل بهان بود و چند هزار جهان
دگر دل از زن و فرزند تا زمین بردا … ببرد جان و درین سرزنش چه شد جان
چه بود اگر زن و فرزند را زلی گرد … براده و نبود از خرد براد تا دان
دگر که از دل و از غلات تو آگه بود … که از تو شان نرسد هیچ رنج و هیچ زیان
دگر که تو پسرش را بگیری و بری … عزیز باشد وایمن بر تو چون بجهان
ز خور که کهن و خورد و خام و پوشش بد … شده بروی و خورد و خوش و نگارستان
محال تکین را آنجا پدید آمده کیر … اگر بداند کورا بود بر تو امان
بهر شمار قدر جان از او فروتر بود … درین سخن نه همانا که کس بود گمان
بجاه و منزلت و قدر تا جهان بوده است … ندید خان چه قدر جان زمین بر کشتن خان
ز چین و ما چین تا روم و در علاقه … همه ولایت خان آنِ او وزیر ملک خان
سلیح پیش او از برگهای درخت … سپه فزونست او از قطره باران

[illegible]

[illegible]

خلاف کردن تو فضل را مبارک نیست
برین هزار دلیل است و صد هزار نشان

زوال ملک جهان شکستن تو بود
کسی که باد گواه تو بشکند پیمان

درخت هم بهار از خلاف تو ببلید
صبا براو هم از آن فتنه کرد کند خزان

دراز خلاف تو چوله سخت باد کند
زاد خدای کند خاک بزم را ویران

شکنم آید از آنکه تو را خلاف کند
همه خلاف بود کار مردم نادان

چه گوید و چه کند تا بود که خار در دست
چکر دجوا به بالش بهانه زنان

زبان لسان تو خویش از زبان ابر بود
چو چشم گردد ابر بهره بستان

کسیکه که دید که تو با مخالفان خنجر
چراو بی خلاف تو از کرانه عمان

تو را خدای بر اعدای تو مظفر کرد
چنانکه کرد سپیده ز ارضمح خان

همیشه تا بسر خطها بود تحمید
همیشه تا زبر نامها بود عنوان

همیشه تا بود اندر زبان ما اسلام
همیشه تا بود اندر میان ما قرآن

جهان تو دار و جهانبان تو باش و فتح و ظفر
ظفر تو یاب و ولایت تو گیر و ملک ...

چنانکه رسم تو خوبست و عادت تو است
بهم هم از شهرهای زود بمن لستان

[illegible]

ایا بر دوستان تو فرخ روز و روز ...
ز عزم تو دم سرد تا بهره دشمن نادان

ز شاهان هر که با تو به پیروی ...
نگاه تو مخالف را نگاه اندر خور از ارزان

که کی میر کرمان را که زیر سایه آورد
ز تو سایه گوشه میر بصره و عمان

هما بود او خنده چنین ...
... در سایه تو شاه و تو در سایه یزدان

خدایگان را مراد آمد که تو ... گیرد
اگر خواهد که آنچه ... جهان زود تو بهمان

خداوندا ... از خاقان ...
که ... پیمان

ز ... تا ...
که خود به داند از هر کس رسوم ...

گر از بیم تو با تو ...
بدان گاه ... مخالف ...

وگر چون بندگان آید ...
گر ایشان ... آمدند ...

چو با تو ...
چه چاره ... ز تواضع ...

ز دشمن ...
در ...

بار ... شاه ...
پس از چندین ...

هنوز از بار ...
از آن خونها که ایشان ریخت ...

بجای آنکه ...
حدیث ...

[illegible]

ولیکن تو از آن برتری که چون گیتی ترا گردد | شود گیتی از تو بر خواهد و آورد جان

دگر زان لشکری کو پیکاری را شناساند | کسی را در رسد پر سد با بانگ آمد و ران

زهی از هر جهانداری و بیداری چو افریدون | زهی از هر نکوکاری و هشیاری چو نوشروان

همیشه تا مه آذر نباشد چون مه کانون | همیشه تا مه کانون نباشد چون مه آبان

همیشه تا بهار از تیر مه خوشبوتر باشد | همیشه تا زمستان سردتر باشد ز تابستان

بشاهی باش و در شاهی هزاران سال بر تخت | بشادی باش و در شادی فراوان باش در ایوان

بدل بر خنده زن بر شو که او را خوانده دلبر | ببر در گیر نگاری کو را خوانده جانان

گهر ز دست ادیب جوهر گهر ز لعل لبش بر خود

گهر از دو ... گهر ز لعل ... بر کیان

ای شهریار معظم ای پادشاه پاک دین | ای بر تو داده خدای آسمان ملک زمین

هم مهر نیکو منظری هم شاه نیکو مخبری | بر منظر و بر مخبر تو آفرین بر آفرین

ای نیک نام ای نیک دل ای نیک رای ای نیکخو | ای پاک اصل ای پاک گهر ای پاک طبع پاک دین

دولت نیاز رویت آید ملت نیاز روی رود | کاین چون تو دارد دین پناه و آن چو تو دارد امین

فتح بیعت هر لشکر تو با امین ملتی | در زهر ملت و درد تو تیغ بیابد در یمین

تا این بزرگی هر ضعیف را با بد بسوی تو | خواهی گزین گردی جهان چون راد مردان گزین

باشند کمان و کهتران از آسمان کو بیدشان | آنکس که او را ده ورم ... تا اندر وقتی

از پادشاهی با بیابان بستر وارد و همی | زین پادشاهان عالم خواهد از شاه نو ما این

هر کو کسی کینه کشد هر کو کسی کینه کش | کین عاجزان را باشی تو قادری بر کار کین

از آنکه تو باری کسی باری ده هر ضعیف | وانکه تو ظلمی کنی بر کام دل کردی عطیف

آنکو نکو خواهد تو را آنکو نکو گیرد ورا | از دولت کرد آن در دست او در عینی

آنکس که بد خواهد تو را با دوست تنها بنگر | در دست او حکمت خود بیش از ...

تا آسمان روشن شود چون آسمان کرده تو | تا بوستان خرم شود لاله کرده یاسمین

شاهنشه گیتی تو باش و ... شاه شهر | تا پیش تو بر خاک ... هر که در گیتی جبین

خوش جهان گیر و همی هر کو ... آید درم | تا تو جهاندار شهان ...

زانجا که دل خواهد تو را ... | تا آنکه خوش باشد تو را شادان ...

تو شادمان و پیلها ... | هر جا که تو ...

پاینده باد عمر تو پیوسته باد امر تو

فرخنده باد عید تو آمین رب العالمین

ملت او در ولایت کلمساز — ملت او در عقب پاسبان
شیر نر در کشور ایران زمین — از نهیبش گرد خوانند پایان
هیچ شه را در جهان از بهره بخت — کو سخن راند ز ایران بر زبان
تا جهان باشد جهان را عبرت است — از حدیث بلخ و جنگ خانیان
کو بیاد آورد کان چندان سپاه — اندران صحرا همی کندند جان
این ز آب اندر چاه سرنگون — وان بزیر پای اسب اندر ستان
دست آن انداخته در پیش این — پای این انداخته در پیش آن
آن یکی را مانده اندر چشم تیر — وین دگر را مانده اندر پستان
سست گشته پا رخان اندر رکیب — خشک مانده دست خاقان بر عنان
مردمان را راه دشوار است بود — اندران دشت از فراوان استخوان
زان سپس کامسال سلطان جهان را — تا زمان آمد به بلخ از مولتان
لشکر او بیشتر در راه بود — وان گروه هر بود اندر میان
با سپاه دشمنه را نیت کرد — در جهان کس را نبوده است این توان
خان بکاری و براری باز گشت — از طپانچه لعل کرده روی دران

تا بایام خزان نرگس بود — تا بهنگام بهاران ارغوان
جز برای او مبادا آفتاب — جز بکام او مگرداد آسمان

بگذشت و مهرگان در آمد بر جهان
فرخنده باد بر ملک شرق مهرگان

سلطان یمین دولت میر ملوک هند — محمود امین ملت شاه جهان ستان
شاهی که زیر دست صد ملک کامران بدید — نادیده هیچ چاکر او هیچ کامران
شاهی که فتحهاست مر او را چو فتح ری — شاهی که جنگهاست مر او را چو جنگ خان
شاهی که هیچ خلق نیارد بشب غنود — از بیم او جز آنکه از او یافت امان
لشکر کشید گرد جهان با دو تیغ تیز — بگرفت از این کران جهان تا بدان کران
ور با عدوت کس رود بارد آن — از عاجزی نبرد چه غدر است در میان
او قادر است هر چه بدو قادری کند — غدری شناخت و حیلت اندر آن
پیر ارسال کو سوی ترکان نهاد روی — بگذاشت آب جیحون با لشکر گران
گر خواستی ولایت ترکان و ملک چین — بگرفتی و نبودی بدین کار ناتوان
لیکن چو خان بخدمت درگاه او شتافت — خواهش نمود و بستد از او ملک خان و مان

مهتر شه دعا کند و گوید ای کردگار
یک روز مر مرا تو بدان پایه برسان

کهتر گری که هست او را میان بست
بر تو ز خسروی کمر زرش بر میان

شکر که آن شهنشه که در کام من آمد
چندان چنین شدند و جلوه کامران

کس بود کز پیش ره او لشب سبب
بگذاشت ال و ملک ز پس کرد پیدا ز آن

آنجا نهاد روی و بدانجا نهاد ره
کانجا دعا کنند همه جهانیان

زانجا بسوی خانه جهان بنشسته که شد
رستم ز دور گشته ایران سیستان

با لشکری گزیده و با ساز و سلیح
آراسته چنانکه همی رود ز بوستان

اکنون ز رنج و ملک بجایگه رسید
کافتاد گفتگوی حدیثش بهر زبان

شایسته تر ز هست او دهر خواه
بایسته تر ز هر که او در گهر ندان

تا چون بهار بستر نباشد خزان نبود
تا چون که موز نباشد که خزان

تا در سمنستان نتوان یافت یاسمن
چون باد مهرگان نوزد بر گلستان

شاه زمانه شاد و قوی باد و تن درست
از گردش زمانه باد دو ... زیان

ماهی بپیش روی و جهانی زیر مهر
تو باده بدست ز دو لعل بردهان

جشن فریدون خجسته باد و جاودان
بر عضد دولت آن ناصر فریدون

پشت سپهر و تیغ اکنه دوش
روز بزرگان خجسته گشت و همایون

دین او باد او خلق جهان را
به بود از صد هزار طایر میمون

غمگین کز باد او چهره او دید
شاد شد و از همه غم آمد بیرون

آن رهروان یکی که ملک او راست
موسی عمران نبود بود هر دون

چهره او را ملک بفال گرفتست
لاجرم او را کسی نبیند محزون

از فرخ اولیت فرو نباید
دشمن سلطان از آن کند جیحون

در طلب دشمنان شاه شد نشین
گاه بجیحون دهند و گاه بسیحون

دشمن شاه ار بمغولت ز بیمش
یار زدانه بهیچگونه سر ارز گون

چون لطف آید گمان خویش زیر خم
از دل شیران کینه کش بچکد خون

گر تو نگاهی بر خم تیر نشستن
چون قلم آهن عمود و فر ستون

از فرعش در همه ولایت سلطان
شیر نیابد برنج بیشه ماهی

حیلت و افسون کنند گردان در جنگ
میر بیابد نخست حیلت و افسون

نیکخواهی پیشه کرد از خوی نیکو | کنیت و نامش بزرگ شد همی ز گردون
گشت نصرت و بزرگوار معروف | همچو تعلیم بزرگوار افلاطون
پور جوانست کار فرداد ارد | فرداد او رد و گرنهای دیگرگون
در که او قبله بزرگان گردد | تا بجگه زهره مخالف ملعون
من سخن باید که نگویم | این سخن من اصول دارد و قانون
تو به همه سان بود روا نیابیان | تو به همه کانون بود روا نیاید کانون
کامروا باد و رنج گشته مراد را | چرخ سعلق تا و رنا نه و دارون

در مراد لعبتی که با همه کیستی
هیچ پری دیده نیست چو رخ جوانون

آن کمر از کمی شتاب ز میان | زین غم و دولت همه مرا با آن
من در آن اندر کمر ز رنج رسید | در میان تو از کشیدن آن
ز میان اثر گرانی پدر | چون تو ناکشیده بار گران
هست بر بست چون تو آن ببت | کمر بودت هست و بست میان
نه میان و دری ابروی و دهن | من نه بینم همی از این نشان

آنچه سلطان نکرد به بزم نظر | نکند دولت این در شبستان
ای امیر بزرگوار کریم | ای سر فضل و مایه احسان
آلت خسروی و پیشروی | همه دادست مر ترا یزدان
بزبانی به دل ز بر دستی | مرد چون خشکلی و لستی زبان
گر مرادی مراد باید کس | تو رسیدی بملک نوشروان
وز تیغ است ملک را منشور | جز بمنشور ملک را استان
تیغ تو تیزتر ز تیغ ملوک | تو توانا تر از همه ملکان
کارها کن چنانکه کرد همی | بیژن و گیو و رستم دستان
تو ز دین بر جوان و دلیر تری | خواه تیغ را با تر زده برسان
از خداوند خسروان درخواه | تا فرستد ترا بترکستان
که دل همت تو بس نکند | سپاهان و پارس و گرگان
وعمل گرگان تو را وفا نکند | با همه وعمل بصره و عمان
شادمان زی و کامران و عزیز | در نه وهر چه کرند ز زیان
عید قربان خجسته بادت و باز | دشمنان تو پیش تو قربان

[illegible]

روز چوگان زدن از چوگان زنش — زهره خواهد که گر نتوکند ادراک چوگان
شاخ آهو شنیدی که چگونه شکند — هم بر آن سان شکند شیر ژیان را دندان
روز کوشش سر بیگانش بود دیده شکاف — روز بخشش کف او دریا بود زر افشان
ای عطابخش پذیرنده رجوا امید بسیار — رای تو حجت و آیین تو فضل جهان
باده بر دست تو همچون لعل ... — از این لفظ نعیم که نباشد دهان
هرچه خورشید ... دوام ... — تو بیکر و ... بنید نشیر ارزان
این سخا باشد و آن نخل بهر جا نکند — نبود هیچ سخا این همه حال بدان
چون بدانی که درم ... خود ... — تا بنجیر نعلان و نعلان و نعلان
این غلامان همه روز زر تو باشند شها — که بود را که زینان نبود خانه و جان
در لعل لبیدن آن باشد دایم که کنی — کار ویران شده خلق جهان آبادان
عذرها سازی دایرا همه تا دی کنی — تا کز پیش بیبری تا قصها را شادان
دست کرد در تو در دل لعل زرد — که عطای تو ... دارین دست ...
تو لب خفته و ... تو هم آر ... لبا — کیسها پر ... ار ... کیسه ...
بخشش تو تورده ... املاک ضعیف — ... درست ... بیک ... تا بر تو گران

[illegible]

[illegible]

ترا چه خوانم ماه زمین و سرو سرای — مرا تو بنده سرو سرای و ماه زمین
بلند قد تو چون سرو و روی خوب تو ماه — نه باغ چنان و نه ماه چرخ چنین
که دیده ماه را او گوی غالیه حلقه — که دیده سرو را او بسته آفتاب آذین
مرا بعشق ملامت مکن که عشق مرا — ز روی خوب تو گشت آری ... روی زمین
دل که خواهی تا گردی از عشق بر قد — بعشق خویش گرفتار چون من مسکین
در آفتاب رو و در نگر به سایه خویش — در آینه نگر و روی خوب خویش ببین
که تیر نرگس تو در دل من آن کرد است — که تیر شاه جهان بر دل عدوان لعین
امیر بار خدای ملوک ابو یعقوب — معین دین هدی یوسف ابن ناصر دین
برادر ملکی کز نسب او عم اند — بروم قیصر روم و بچین سپهبد چین
ملکان دولت زروم رفت که ز ملکان — ملک زاده و اندر ملکان ملک گزین
چنو نبوده و نه دیده است روز رزم زمان — چنو سوار ندیده است روز رزم زمین
کسی که بر سر او کم برده هر ... — نشسته آن ملک زاده او را اهال در زین
اجل میان سنان و خدنگ او گشته است — ازان رونده هم آن و ازین جهنده چنین
کشد مخالف او را کشد معادی را — خدنگ او ز کمان و کمند او ز کمین

[illegible]

[illegible]

در سرای وزارت خروان بار زند / چنانکه دهقان در پیش آذر بر زمین
فکند کاسمانان تو را روز بزم د / زرِ کشتکاران نبود بستر و بالین
عزیز گشت هر آنکس که شد بر تو عزیز / کز بد گشت هر آنکس که شد بر تو گزین
همیشه تا که بهاران و روزگار بهار / فرو نهند درگو بسر بها سوسن و این
همیشه تا نقش زر شد زیر زری / همیشه تا سه نقطه بر نهند بر سر شین

ملک متابع تو باد و بخت نیک سگال

خدای ناصر تو باد در روزگار معین

منعم بگشاده و دو گریبان میوه جهان / روزی آید که توان داد از آن روز نشان
روزی آید که چنین روز همی دید زمین / روزی آید که چنین روز همی یافت زمان
بوستانها که بداد آب همی راه نیافت / تا ... آب در آن ره باید ... آرد روان
زینت دولت باز آمد و پیرایه ملک / تا که ملک دولت جوانی بخت آباد آن
صدر دیوان وزارت / راد مردان جهان رسته از بند هوان
صاحب سید باز آمد و درگاه نشست / در شاهان رود و دولت همی دارد میان
صاحب سید تاج وزرا شمس کفات / خواجه بوالقاسم دستور جهاد جهان

[illegible]

[illegible]

چون برون رفتی از دیوان هم بخت تو / رتبت صدر برون رفت ز دیوان
بود آن تو که کار اندر جاه تو نیز / آن نه جاهست که تا حشر پذیرد نقصان
شرف و قیمت صدر تو تفضل و هنر است / نه بدیدار و بدینار و لبود و زر باشان
هر بزرگی که بفضل و هنر گشت بزرگ / نشود خورد به یک گفتن بهتان و فلان
گرچه بسیار بماند به نیام اندر تیغ / نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان
ور چه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ / نشود تیره و افروخته باشد بمیان
شیر هم شیر بود ور چه بزنجیر بود / بر وی بند و قلاده شرف شیر ژیان
باز هم باز بود ور چه که او بسته بود / شرف باز از آن باز نگیرند نتوان
این امان مجلس و حاجب که کنون اشغال / ملکان را ز تهنیت فرخ و دست و زبان
هیبت مجلس تو هیبت حضرت کم / که بود مرد و زن و ملک همه یکسان
رو در خانه تو از فرخ دولت تو / شیر جنگ افکند چنین در آنکه دندان
آنکه با رود زهرت سخنان راست کند / چون به دیوان تو اندر شد گوید هذیان
پا بسته تو سخن گفتن کار است بزرگ / اندرین میدان این بار نگردد نعیان
از دبیران جهان هیچ کس نیست که او / نامه را بنشیند تو نویسد عنوان

[illegible]

راز خنده او جلوه گر مملکت است | لاجرم مملکت آراسته دارد چو جنان
آفرین باد بر آن رای پسندیده که زاد | شاه شاهان ست پیشه و جهان آبادان
عالمی همچو کلاه یکفش داد امیر | راز او دید و با سامانه چون تیر و کمان
چون ارزد باید دیگر زاو بدعا یاد کنند | خلق گیتی که همه مرد و زن و پیر و جوان
در همه عمر رضا است و ازین پس بود | نام او جز به ثنا گفتن بر هیچ زبان
تا برای بالش شد همه گفته است کسی | کو برای بالش او خواهد نشسته است اهل جهان
هم بگوید که ای جای سخن باید بسی | مردم باید سخنی را خواندن ثبت دهان
او این کار گزیده و این بالش ارزد | اندر او تحفه چو شاه جهان و پس گمان
هر که این بالش و این صدر طلب کرد مگر | از ره سود طلب کرده نه از بهر زیان
خوم میراث پدر برده بدین شغل نگار | این خبر نیست که من گفتم چیز است عیان
لاجرم بر در ایوان ملک شکر داشت | پیش ازین بود شبا روز در داد و فغان
ای مروت دارا و نگار از خلق پدید | چون گلستان شکفته رخ و بستان
خاندان تو شرف است و دارد ای تو شرف | زچه کاه شبر نعری که بود زر در کان
دست بخشنده تو نام تو بزرگان کرد | تا کنون که این راه مایل است مستان

خاصه اکنون که بهار خواهد کرد | سوسن و گل باغ چشم و دهن
توبه از دست و پای بست کند | لاله سرخ و نرگس روشن
باد هر ساعت از شکوفه کند | پر درمهای نقش کار چمن
باغ چون شاخ گشت و گلبن بت | برهمن اندران گشته دامن
ای دل سوخته به آتش عشق | مر مرا باز در بلا مفکن
نیز و دل مرا همی فرمان | دل چرا شد دست و در تن
سخنان بهار یاد مگیر | آتش اندر فکن ضعیف مزن
جهد آن کن که مر مرا بکنی | پیش صاحب لطایف و دشمن
صاحب سید آفتاب کفات | خواجه بوالقاسم احمد بن حسن
آنکه تدبیر او صواب کرد | بر جهان چو کوه روشن
داس او بر شال آهن بود | دشمنان کوه و آتش که کن
دشمنان چو کوه را بفکنی | بفکند کوه سخت را آهن
دولت او را بخت و نگاه کند | دشمنان را برف چاه افکن
شب چو لا را عقوبت زاد | شب شنیدم که باشد آبستن

[illegible]

گفتم گلست یا سمن آن رخ و قد — گفتا یکی شکفته گلست و یکی سمن
گفتم در آن دو زلف شکن چیست یا گره — گفتا یکی همه گره است و دیگر شکن
گفتم دو زلف تو چه نماید بر دو رخ — گفتا یکی کمند عبیر و یکی رسن
گفتم ز غمزه چه بهره دارد آن نرگس دو چشم — گفتا یکی قرار تو برد و یکی ز من
گفتم تن من و دل من چیست پیش تو را — گفتا یکی میان منست و یکی دهن
گفتم بلای من همه زین چیز دو دوست — گفتا یکی ازین بسوزد و یکی بکن
گفتم مرا چه بوسه و دیدن دو بیا بگواه — گفتا یکی بکام [illegible] و یکی بتن
گفتم دو چیز چیست ز روی تو خوبتر — گفتا یکی سعادت صاحب یکی سخن
گفتم که نام صاحب و نام پدرش چیست — گفتا یکی محمد احمد یکی حسن
گفتم زمان خدمت صاحب چه کم کند — گفتا یکی نیاز دل و یکی محن
گفتم دو دست خواجه چه چیز است جود را — گفتا یکی پر زر سیاه و دیگر پرن
گفتم که طوق مهر بگردن درافکند — گفتا یکی ز شکر فکند و یکی ز من
گفتم دلش چه دارد و عشقش چه پرورد — گفتا یکی مروت دین و یکی سخن
گفتم چه پیش دارد چهره هوای او — گفتا یکی بلا بزد و یکی حزن

[illegible]

وزیری آن نسب که وقت سرای — همه بخت خواهد خواهد زمن
سپهر هنر خواجه نامور — وزیر جلیل احمد بو الحسن
نوازنده اهل علم و ادب — فزاینده اهل قدر و سخن
پژوهنده راز شاه عجم — لطیف گوی شهریار زمن
وزیر جهاندار گیتی فروز — وزیر هنرپرور رای زن
وزارت با صدر و کفایت گرفت — وزیران دیگر بزرق و فن
وزارت بنام او باز کرد — در چشم راز خواهد پسندیدن
بجنگ عدو با ملک روز رزمش — زمانی نیاساید از تاختن
گهی زنده زاوردن زنده پیل — گهی مانده زاوردن کرگدن
جهان را همه ساله اندیشه بود — ازین تا نهد تخت او بر پرن
کسی را که دختر بود چاکرانست — بدو داد چون باز کرد از لگن
سخاوت پرستنده دست او — [illegible] وادی چمن
گریزنده گشته است بخل از کفش — کفش عطر عود است و بخل اهرمن
ابا منصح خسرو ملک او — بر احوال و بر گنج او مؤتمن

[illegible]

[illegible]

چه چیز است مهر تو در مهر و ما | که شیرین تر از روز بود در وطن
بخور و لباس عدوی تو را | زمانه چو جامه حنوط و کفن
همی تا چو قمری بنالد به سرو | نوا بر کشد بلبل از نارون
چو لیث رهی شود شاخ گل | برد بر گل تو چو روی و سمن
جهاندار دلشادی کن دو کوهه | مراد دست آن ترک سیمین ذقن

فرود است قمر روی لعل زاد
کشوده است گنج تو گشادن

سیه زلف آن سر شیرین دهن | همه پیچ و تاب و چین و شکن
نگارم بر سرو آزاد جوان | کنار من آن سرو بن را چمن
بلندی و سبزی بود سرو را | بلند است و سبز است معشوق من
دل و تن فدا کردم آن شاه را | نه دل ماند با من نگون و نه تن
ز تن کردم آن جو میان آرمان | ز دل کردم آن چو دهن را دهن
مرا چو پرستید نقش نگار | ... پرستیت نگار شمن
نیارم ازو هیچ فضل و ادب | فخر زند و دستور شاه زمن

[illegible]

[illegible]

گذار زرف دریا گوا گذشت | از و بگذرد زین براه بر فلک
ایا دیده فضل و دانش هنر | ایا بازوی دین و پشت سخن
ز عدل و ز انصاف تو در جهان | بلند شد از شیر شرزه شکن
هر آنکه تو ایجاد و را وقاد | بره کار گشت تیغ محن
رهی تا ز درگاه تو در شد | ندیده است بر دولت خویشتن
همی تا سپیده دم اندر بهار | نوا بر کشد زندوان از چمن
بشادی بنازد به دولت براز | سر برج ملت به برج پرن

... تو کوشندگان متفق
... تو آزادگان مرتهن

اندر آمد باغ باد خزان | گرد بر گشت گرد شاخ رزان
او در هم رو گشت و لرزه گرفت | عادت او چنین بود بخزان
او چرا ترسد ... ز باد | چون نترسد همی بار رزبان
باز رزبان ... | بچه ... کشد قربان
گرچه سرد است باد ... | نترسد رز و ... زبان

[illegible]

راست گویم جدا جدا امروز همه راهست نزد او دیوان

تا بجایست دردو با بدا نام هر کرا فضل باشد و احسان

هر که نیکو کند نکو شنود کر ندانسته دریست بدان

خواجه را بهره گر چه نشد هم ره مردان و مهتران دوران

همچنان کز ستاره‌ها کان خورشید خواجه پیدا است از همه اقران

نزد او عرض او عزیزتر است از گرامی تن عزیز روان

در جوانی بزرگ نامی یافت وین عجایب بود ز مرد جوان

تا هوا را پدید هست کنار تا فلک را پدید هست کران

تا کنار زمین شود بهوا تا فرود آید از هوا باران

ملکش پایدار باد و بخت قوی رای او کارگر زمین و میان

قسمتی از چهارگان سعادت و غیر

قسم خواه او باد و هوان

است مرغ آن بد و رنج چون بگشاید چو بدیدی مرا ردی چوش کرده نهان

هر آینه که بهار را ازرون شود بحجاب هر آن زبان که برون آید از حجاب خزان

هر آینه که رود بیدار آفتاب شود بکوه سنگ عقیق و بدشت لعل بدخشان

بناه خوب همی مردمی ازو گیرد ستاره‌گان در زرگان تا رزو اعیان

هر آینه که زخورشید ماه گیرد نور چنانکه میوه ز سه رنگ گونه الوان

اگر چه کاه و کاهی گرانست چون زاده فرو نشست بدید آمد از نقصان

هر آینه چو ستاره‌ها ز آفتاب رسید چنان ماه کاه دز مصیبا ن اقران

چهار حلب طه از فروغ طلعت او ز طور نور تجلی است ساقی توان

هر آینه که هر روش بچشم آید کجا فروخته شمع نهد زبانه زبان

بدو نهاد و نه از گنجهای عالم روی کر نگان زمین و ستو دکان زمان

صفی که خواجه بود رو بهار روز بروز تهی شود ز نور در نهاد هم زبان

هر آینه شود از رنگ مرغزار بهی چو روی گرد بوی مرغزار شیر زبان

سخنوران و ستایش گران که بیش تر را همی نکرده بجز بر مدیح خواجه زبان

هر آینه نتابد زمین شود کسی که بر شکوفه و گل باغ لب بشاید بیان

سخن چو تن بود اندر ستایش همه کس چو در ستایش او راه یافت چون جان

هر آینه که سخن در ستایش مردم چنان نباید کاندر ستایش رحمن

[illegible]

کو یکی که کار لایق کو را همی | در پیش خواجه گفت باید سخن
دستور راد و شاه ایران مهر | حجاج تاج خالطبان بوالحسن
پرورده اندر خانهٔ مملکت | بستانده ملک به روز و شب در وطن
آزاده‌ای که آموخته زو طریق | رادی گرفته راه و رسوم سنن
او برگرفته راه و رسم پدر | چون جشن رادی از وی المنن
آزادگان را برکشیده رجا | جاهی که پایانش نباید رسن
بس مبتلا که او را رهاند از بلا | بس ممتحن که او را رهاند ز محن
ایزد کند رحمت بر آن کس که او | رحمت کند بر مردم ممتحن
اندر کفایت صاحب دیگر است | وز سیاست سیف ذوالیزن
او آیت ورای و تدبیر او | گردان میان قیروان تا ختن
فرمان او و امر او طوع جهات | بر کشور میران لشکر شکن
کو کلک بر کاغذ نهد از نهیب | شمشیر کاغذ گردد و مرد زن
از عدل تو ایام باید همی | با شیر شیر تا اشتر اندر عطن
هر ساعتی زنهار خواه همی | از کلک تو شمشیر شمشیر زن

[illegible]

مهتر چنین باید موالی نواز | مهتر چنین باید معادی شکن
ای آفتاب صد هزار آفتاب | ای پیشکار صد هزار انجمن
جشن سده است از بهر جشن سده | شادی کن و اندیشه از دل بکن
بر خور ز دست لعبتی حورزاد | چون زاد سروی بر گل و یاسمن
با می بکش در کش چو سیمین ستون | جامی بکف بر چو زرین لگن
تا پرپری پیشه شود آفتاب | آتش پرستی پیشهٔ برهمن
قسم تو باد از این جهان خوشی | قسم بداندیش تو کرم کفن
از تیرهای حادثات جهان | دولت گرفته پیش روت مجن

در سلام آمد ز دلبر من
با من آن لعبت سیمین ذقن

ابر نخی چون سمن و نازک | چون گل سوری یکی پیراهن
تازان چون کبک دری بر کمر | نازان چون سرو سهی در چمن
در شکن زلف هزاران گره | در گره صد هزاران شکن
گفتم چونی و چگونیست کار | گفت برنج اندر از خویشتن

[illegible]

[illegible]

هر که سوی حضرت او راست شد / راست نگردد سوی او اهرمن

حضرت او را چو در حق شناس / دولت و اقبال مر او را فتن

هر که برد سایه فکند اندر جهت / رست ز تیمار و ز کرم و حزن

یارب چو خضر تا که بنی در جهاد / سایه او بر همه گیتی مکن

ای همه خوبی دهنی ... سزا / ای به هوای تو جهان مرتهن

بخت پرستیده نخواهد ترا / همچو وثن را پرستد شمن

در خور آن حضرت که خواهی ترا / دولت و اقبال دهد ذوالمنن

من سخن خام نگویم همه / آنچه همی گویم بر دل بکن

دیر نپاید که با مر ملک / گردی بر ملک جهان مؤتمن

چاکر تو باشد سالار چین / خادم تو باشد میر ختن

بر در خانه تو بود روز و شب / از امرا و وزرا انجمن

صاحب دیوان همانا بود / آنچه تو خواهی دهد از خویشتن

ای هنر چون پدر سام یل / ور لیشا چون پسر ذوالیزن

جود سیاست ... و اعلک / فصد عروس است ... او افتن

[illegible]

چند از این ... / هر زمانی ... نگو رود جهان

همچنان ... / تا زنم وقت ... هیچ ... نان

خوبرویان ... / هر تو را چون که ... کان

پیش از این ... / همان گشت ...

... / ... چشم ...

گر ز تو روی ... / چه بود گر ... کار ... دگران

... / تا بگیرم ... آوران

لب ... / بوسه دادم ... سلطان

خواجه ... / چشم سلطان ... خلق جهان

شاعر ... / شاعر ... دوران

... / ... شاعر ... از خواجه ...

سخن ... / ... بزرگان جهان

گرهان ... / آفرین ... لفظ و معانی ...

سود و خلق ... سخن ... / ... زبان

[illegible]

[illegible]

هر کجا رفت چنان رفت که سلطان قوی | چه بر خان بزرگ و چه بر دشمن خان
جاودان شاد زیاد و همه کام رساد | پشت و یاری گر او باد و همه یزدان
بر خورد از تن و از جان و در فرزندان | بگشاد ایزد از در خانها کلید نهان
از بتانی که از ایشان دل او شاد شود | خانه پر کبک خرامنده و پر سرو روان

عید او فرخ و فرخنده و او شاد بعید
دشمنانش غمی و بی کس و محتاج بنان

ای پسر تیز برانگیز دل و تند خوان | تندی و تنگدلی پیشه تو است ای دل و جان
گر بشکر گویم چشم تو تو بنهند بدگر | هر زمان دست گرستن کنی و دست فغان
ور سخن باری چه سخن گفتم با تو صفا | که چنان تنگدل و تا فته دل گشتی ازان
بتحیری که بدو بند برابرو چه زنی | همچو کفان نتوان لب بتکبار روان
تو غلام منی و خواجه خداوند منست | نتوان با تو سخن گفتن و ناخواه توان
خواجه سید بوبکر حصیری که بدو | شاد ماندست شب و روز خداوند جهان
آفتاب است او با آنکه خدای ربع سما | مهتر تکنخی ریک دل ملک زبان
تا زبان است در این اصل و بهنر | نه چو تو و نه ز پیش تو دیده زبان

[illegible]

تا بسر گیرد زین دل مخالف | وین غم کمر برود کز دل ایشان
نوروز جهان چون بهشت گشت | پر لاله و پر گل که و بیابان
چون چادر معقول گشته صحرا | چون حله منقوش گشته بستان
در باغ نوبت همی سراید | تا روز همه شب هزار دستان
مشغول شده هر کسی بشادی | من در غم دل شسته دست از جان
ای دلبر من باش یکزمان تنگ | تا مدحت خواجه برم به پایان
خورشید همه خواجگان دولت | بوبکر حصیری ندیم سلطان
آن بار خدای که در بزرگی | جایست که آنجا رسید نتوان
آن پیش که هم روز تا شب | از خدمت او مهتران ایران
همزانوی شاه جهان نشسته | در مجلس و در بارگاه و در خوان
در زیر مراد وی شش همه ولایت | در زیر نگینش همه خراسان
سلطان که بفرمان اوست گیتی | او را چو پسر مشفق و بفرمان
هر چند گزو بشنود بمجلس | مینوشد و موی نکند روزان
داند که مصالح نگاه دارد | وان بند بود ملک را نگهبان

[illegible]

چون سمن شاخ و سروران بستان | لاله با پاو نرگس و سوسن
باغبانا بیا بدان آن بت را | با یکی پاس دار و چمک زن
گرد برگرد باغ او گردم | بر در باغ او کنم مسکن
هر که زان گل گلی نخواهد کند | گویم آن گل گلیست خیره مکن
کرم او پاس دار خویش کند | خدمت او کنم بجان و بتن
ور ببین یک سخن مرا بزند | گوش او گر کنم بنقره زن
چاکر خواجه را که باید برد | چاکر خواجه خطیر من
آنکه با خاطر برده او | تیره باشد ستاره روشن
خوبتر چیز در جهان سخن است | خلق آن خواجه خوبتر ز سخن
دست او جود را نگهدار است | زانکه تاری چراغ را روغن
هر چه باید ببخشد و بنهد | برساند گران بار منن
گرد لش زایران بدانندی | بازگونه براو نهندی من
زایر او بشکر باز برد | چون شمن در بهار پیش وثن
قلم او چو لعبت است بدیع | زیر انگشت او گرفته وطن

کامران باش و شادمانه بزی | دشمنانت اسیر کرم و حزن

فرخت باد و فرخجسته باد

سده و عید فرخ و بهمن

باغ پر گل شد و صحرا همه پرسوسن | آبها تیره وی تیغ و جوشن روشن
ابر نوروزی و باران شبانروزی | نه عجب سبزه بروید اگر از آهن
کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله | دشت پر سنبل و سنبل همه پر سوسن
آب چون صندل و صندل بگهر چون در | بوستان پر گل و گلها نو در گلشن
ایمنت نو نشاط و نو باغی و نوروزی | نشاط و طرب و خوشی آبستن
فرخ و باغ خوش و پاکیزه لب جوی | دل نگرفت ز رخانه و از برزن
بی غم باغ پر از شمع و پر از مشعله | رستم از دود چراغ و درم روزن
چون برون آیم ازین باغ مرا باشد | مجلس خواجه داد گل تر و جوشن
شمع مجلس خسرو عضد الدوله | خواجه عبدالله بن احمد بن گلشن
از جوانمردی سیر بیشه شده در هم دل | در خوشدلی گلانه شده در هر فن
نه ز هم دستان مانده به هم دستی | نه ز همکاران مانده به یک تن

[illegible marginal annotations]

[illegible]

بکه غنیمت چو یافته دگر کس را / نتواند گفت او را القطع و شمن
به پیک خویش خانه کند از کینه / دل بدخواهی همچون دل اهرمن
گر جاه دی در باغ شود خندان / گل بخندانند در ماه دی و بهمن
نکند مستی هرچند که در مجلس / ننهد سنگ برو دست کم از یکمن
ای جوانمرد که با سنگی و با حلم / بر حلم تو سر لعبت که قادر ن
تا جهان باشد شادی کن و خرم زی / بیخ اندُه را بکن از جهان برکن
هم هنروری و هم نام نکو داری / نام نیکو را در گیتی پراکن
روز جشن می خور و شادی جشن اندر کش / دلبر از در خوش دری خود وا کن
روز نوروز است امروز و سال آمد / ساتگینی خور و از دست فرح مفکن

سال نو فرخنده کناد ایزد
بر تو و بر من و بر خواجه حسین من

مرا دلیست که از چشم تو رسیده بجان / [illegible] ز زلف است اینست دو مهربان
ترا چطور بگویم گویم هزار چشم [illegible] / تو را چه گویم گویم هزار دل بستان
کسیکه یار دل و دیده و نگار چشم / [illegible] بنده صد هزار جهان

[illegible]

از بنفشه چید الگه چشم چون تو / به تیر و نیزه و رزم و دین [illegible] جولان
مقدم سپه خسرو است او که جنگ / ز بیش [illegible] سپه ز شاه [illegible]
روز معرکه و قهر که حرب سخت شود / بتازیانه کند با مبارزان جولان
بحرب گاه که تیغ برکشد ز نیام / بصید گاه که تیر بر نهد بکمان
ز ترس [illegible] / [illegible]
سیاستیست مر او را [illegible] / [illegible] داده [illegible]
در این دیار [illegible] شاه چندین بار / [illegible]
[illegible] / [illegible] ایشان
[illegible] / بکار شاه بفرمان خسرو ایران
[illegible] ره [illegible] / [illegible] فرمان
[illegible] / که غزه گرد [illegible] سلطان
باستواری جاه و [illegible] کوه / [illegible] گوگران
[illegible] / [illegible] کیوان
[illegible] / [illegible]

[illegible]

غریب و نادر باشد جوان با پرهیز
تو خولیتی ز جوانان غریب و نادر دان

چه مایه مردم کز خانمان خویش برفت
فرو گذاشت ضیاع و سرای آبادان

بدان امید که تا با امیر بگروند
غریب وار بپوشند جامه خلقان

ز عدل و داد تو اندر همه ولایت تو
زبان زده نشد از هیچ کرد سیستان

گرفته اند از خوی و خوش و عیش
که چون رسید خوشا عدل پادشاه زمان

هر جا به عدل و امانت و انصاف
هر جا به نصفت و سخاوت و جهان

بسا پیاده که در خدمت تو گشت سوار
بسا غریب که از تو بکام رسید و بمان

همه جهان ز پی نام و نان همی
ز خدمت تو همی نام و نان آید و نان

همیشه تا گل سوری خوش است وقت بهار
چنانکه نرگس مسکین بود بوقت خزان

همیشه تا همه جا بکه بود
هوای تیر مهی از هوای تابستان

امیر باش و جهان را بکام خویش گذار
هوای خویش بیاب و مراد خویش بران

با کاروان حله برفتم ز سیستان
با حله تنیده ز دل بافته ز جان

با حله بریشم ترکیب او سخن
با حله نگارگر نقش او زبان

روزی که سایه گیرد بر تیغ او سپهر
روزی که مایه گیرد از تیر او کمان

شیر دژم ز هیبت او فرو افکند ز بر
پیل دمنده زهره برون آرد از دهان

بر پیل گرز او به بالا کند برش
بر شیر تیغ او به دو نیمه کند میان

ای شاه شاهزاده و شاهی تو بزرگ
و خنده فخر دولت و دولت تو جوان

جایی که بر کشند مصاف از دو روی صف
وآهن سلب شوند چو دوان از

از ره پیاده برد کلهها شقیقه
بر تیغها بخندد و کلهها ارغوان

گردون ز برق تیغ چو آتش زبان
کوه از غریو کوس چو کشتی روان روان

آنکس رها شود ز تو کز بیم تیغ تو
راند به زیر شود و روز ماکران

آن دشت را که رزمگه تو بود در او
دریای خون لعل شود و کوه ارغوان

آنکس که روز جنگ هزیمت شود ز تو
تا مرد جامه گیرد از رنگ زعفران

شیری که بیم گیرد از بیم تیغ تو
اندر ولایت تو چو کشتی بود روان

روزی درخش تیغ تو بر آتش او فتاد
آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان

و اکنون چو آهن ز بر سنگ بر زنی
آتش که دود و شود اندر جهان جهان

گویی درخت باغ عدوی تو بوده است
کاندر زمین شکفته شود شاخ خیزران

تاج درخت باغ همه لعل گون گهر — فرش زمین راغ همه سبز پرنیان
مطرب چو بیدلان جهان گشته نوحه‌گر — بلبل چو عاشقان غمین گشته نغمه‌خوان
هر ساعتی سرشک گلاب آید از هوا — هر ساعتی نسیم گل آید ز بوستان
فرخنده باد بر ملک این روزگار عید — وین جشن فرخجسته و نوروز و بوستان
تا این هوا بسیط بود وین زمین مکان — طبع هوا سبک بود و این زمین گران

از طبع تو هوای دگر با هوا باش
از حلم تو زمین دگر با زمین بمان

سروی شنیده که بود ماه بار او — مه دیده که مشک بپوشد کنار او
من دیده‌ام شنیده‌ام این هر دو آن نگار — کان ماه هر زمان به تنه شد نگار او
پر گوهر است از لب نوشش کنار من — پر سلسله ز حلقه زلفش کنار او
با عزت است روی نکو و از روی نیکوان — کاندر میانه تموز بخندد بهار او
بر کام و آرزوی دل بیچاره مرا — با کام ما نکار رکو نکا ... کار او
این طرفه‌تر نگر تو که بر روی او است گل — واندر دل من است همه ساله خار او
چندان نگاره داده دلش که هر زمان — حیران شود نگار دگر اندر نگار او

آگه شد از بهار دلش در فروغ — آمد که باز رفت اگر از نگار او
آنجا که یافته شود او تحمل مباش — تا لشکری صنوبری و سنگ و قرار او
از کارها کرم و تفضل کار کرد — هیچ اختیار نیست بر آن اختیار او
اکنون به مال و ملک کند افتخار و بیش — آن نیست او که هست به مال افتخار او
فخرش به اصل و فضل بزرگ و وجود اوست — این هر سه چیز نیست بعقل اندر شمار او
خاقان نباشد از شرف ملک بزرگ — ایوان او ده رکه او روز بار او
لشکر کشان ز بهر توقع بدرگهش — شاید اگر به دیده کشندی غبار او
با صد هزار لشکر که دارد مبارزان — و آنکه چون سر خورند ذوالفقار او
ده ساله یا که صد ساله قرون — کاندر نبرد گاه بر آید غبار او
روزی نبردگاه و شبانگاه رزمگاه — تا کشته هیچ دشمن اندر دیار او
تا روز حشر یاد کنند اندران زمین — لشکر شکستن و صف کارزار او
روز مبارزت ... دلیری ... — با صد هزار تن نزند یک سوار او

فرخنده باد عید شرف جاودان
با جام و مجلس او سیکسار او

ستم واقعه اگرچه مرا ز بیم ملال — بگفته و حیله سخن را همی کنم کوتاه

ز رنگ او همه سیاه و زرنگ کافر گشت — عقیق رنگ شده اندر دیار هند گیاه

چنانکه نعش برداشت زال عثمانیان — ز روی تاختن بیجاده بر مدار دو گاه

ز خون چشمه آن سرابلکسان دیگر سیاه — بسان مردم بیچاره گشته رو به راه

بتان شکست و اوثان و بت پرستان — در آن بچه که بخت جز رضای اله

ملک غزات و قربت از آن پیش آورد — از آن گرفته ملک حمله سپید سپاه

بسا سپه که ملک حمله کرد و ریزه کرد — مظفرا ملکا لا اله الا الله

هزار لشکر جنگی شکست کرد او — بجای نوبت شاهی اندر شده بیگاه

ز خون دشمن اندر میان رزمگهش — بلند بیل بلا رنگ کشته ز تشت سیاه

ز هول رزمگهش خانیان ترکستان — اگر گفته بگو و دشت رزم نگاه

بکوه مرد نماید بچشمشان نخجیر — بدشت بیل نماید بچشمشان روباه

شهان که خدمت او از غوار بگذشتند — بر آن مثال که بیم گداخته در گاه

همیشه بود اندر فلک حمل برج — چنانکه هست بسال اندرون دوازده ماه

معین دین هر باد و دست باد در حق — تیغ و دولت او همی فراز دل کا در گاه

گفتم چو دیگر جهان ناز شه بود — گفتم ز من بپرس شبها مه کن نگاه

گفتا که شاهها همه دروغ است سر به سر — گفتم تو راست گیر دروغ از میان بکاه

گفتا ملک بپیلان چه ستاند از ملوک — گفتم ولایت و سپه و گنج و تاج و گاه

گفتا چگونه کرد دو ترشان ملوک روم — گفتم چنانکه کوه کهر دو در چاه چاه

گفتا ز کفر پاک شود شهرهای روم — گفتم چنانکه سیم تغار میان گاه

گفت آب او درزکه اندر جهان بود — گفتم میان خون معادی گشته شناه

گفتا چسان رود که برد و رسید دراز — گفتم چو مرغ بر گذرد بر سپهر ماه

گفتا که برتر از ملکان چون از او گذشت — گفتم که گر بباید از او جاه و پایگاه

گفتا که دشمن ملکان را چه بر دهد — گفتم که تخت و مملکت آوری دو جاه

گفتا گناه ما که ازو شود بعید — گفتم ثواب هست یام از آن گناه

گفتا زمانه خاضع او باد و روز و شب

گفتم هزار ناصر او باد سال و ماه

بفرخی و شادی شاهی ایران شاه — سپهر کار نیست باد و پناه

ز آنکه جوان بگشت مهرگان فتح و — به جنگ دشمن دارد و رد گشته بعد سپاه

[illegible]

زمین اگر چه واخت جای بیداد | که تو بودی در لب راه لشکرگاه

نشستگاه شاهان باغ و کاخ و خانه بود | نشستگاه تو دشت است و خرگاه

بسا شبها که بیدار و نخوردی و گشت | تو چندان که گشتی و جنگ جوی سپاه

تو را بهانه نه شسته شب کاروان | بروز سپید باز رو بر دشمن ناگاه

ز پادشاهان نگرفت جز تو در بر مه | ز رنگ سر و سر در پیش باز صید و شکار

ای آسوده مردی و شیر بی بکوه | آیا زده ره و چه بار بسیار گناه

حرابت از پلنگ افزون و شیر دیو | بیچ رزم کن و چرب و چابک دشمن گاه

همیشه تا چو گل از گل تر و تازه دهد | زره و زرافش سوزنده سر و نا گیا

همیشه تا نخواهد شد ایچ کس بجهان | نیاز اید و هیچ ناز ز خویش آگاه

خدایگان جهان باش و پادشاه زمین | ستوده سرکش و زرینه کلاه

چو نو بهار بتو چشمها همه روشن | چو روزگار ز تو دستها همه کوتاه

خجسته باد و فرخنده جشن و فرخ باد | بیچ رفتن و دیر شدن ...

تباه کرده هر کس ... بتو راست

مباد کس که کند راست ... تو تباه

[illegible]

بر تبه گردن ره غزو چه با بیت شدن | چه با بیت شدن جنگی گاه

او حالت که سلطان سوی او درون نهاد | نرگی اندیشه ... منزل در ... گیا

هر کجا خواهد راندن چه دشت و چه کوه | هر کجا خواهد سازد گرو منزلگاه

چه کلان بر وی که محمود نکرد گرشت | امینست ... پر و کلان بود سپاهان اله

لاجرم شاه جهان بار ... ملکان | آنکه با داش شهان را بنده ... اورا

... بسپه راند سوی خانه او | دست او کرد ... گوناه

کند را پدید سپه را نشبه که رهی | تن او تا بر ماهی سر او تا بر ماه

از کل تیر و سر او باشی گیرد و جو | مرد را از آن کوه که افتاده بود در بن چاه

جا بها بعد ران برچه یکی و چه هزار | که سپاهان کل او پیل ... شناه

غرض شاه و رای بود که آگاه شود | ... دو داد خداه

نمود اورا کین از تو ... | ره ستم ... توز تو خطا بود گناه

چه خطر دارد و بیرون شد ... در | آنکه بیرون برد از در با هر ... سپاه

شاه برگشت سوی خانه و آهنگ ... | ... ستاده از کل تیره ... پناه

چون ... | سوی آن ... بسپه ... همی داند راه

[illegible]

نوا بین مطربان در زیر و بم و بربطها کوبیده | صبح ساقیان در زیر و ساغرها چو قلعه
ز بهر کام و دل را نباید ساختن حیله | بعز میر مستغنیم از کوشش و حیله
امیر عالم عادل منزه خسرو غازی | ابو احمد محمد کوست دین و داور قبله
ز فرزندان بزرگ کو بنده فرزندان گویند | وام الدین ابو القاسم نظام الدین و الدوله
ز جهانان ادخال و مداحان او بکس | نه اندر شهر خواند بت نه اندر بادیه در حله
الا فرمان سلطان را نشسته بر لب جیحون | ازین پس هم بدان فرمان سپه بکذارد از دجله
جو اندر آب جیحون روی بنداری همی بینم | علمهاش تو همی کوه سهلان و در زلزله
اگر نه در خور همت جهان خواهی گرفت الله | بجای همت کوته مقصر باید ما العله
نهان تنها اسکندر بایران اندر از زو پا | خزینه شاه ترکستان تو نوشی از از کله
جهان ناوز تو تنگ جهان سپاهی از رو | حصاری در تو تنگ نامی که شد در تو جمله
به تیر آرد و در بکاه وحوش آهن لشکر | بیا و جمله لشکر باز کوه بیستون قله
جهان چون سورنا زرد آرد بش از | زطوس بسیل بکدارد باج اندر بسیله
کسی کاندر خلاف قاعده پو شیهان بخت | ز بهر او که ما در بوسته جانه بسیله
ز بهر جنگ دشمن دست تا به تیره کردد | علمهاش تو راه توم ملکان اندر کار چو پله

...باغالیه مشک بداند همه کس | تو مدانسته الب وه ولک چنین کاه
ازکجا سرو لطار آید با قد چو سرو | ازکجا ماه لطار آید با روی چو ماه
روی شستن لطلاب چه قبل خبر قمح | یا کل تا تا منذب کرانده و بماه
زلف دست نه قبل ز دوی کس بر نکنی | و قت کل خوش بود و در کلاب و کلاه
ملک زلف و کل از رخ ز لطف خواهد کرد | بیش کو آی بره چون بنماز آید شاه
ملک عالم عادل پیغمبر جهان | میر ابو احمد محمود آن داد پناه
آنکه بر تر ملکی خوار ترین بنده ش را | دست بوسیدن آنکه بدو باید جاه
شهریاران را بینی بدر خانه او | در شرف بهتر و بیشتر از بخت بکاه
رگ دولت بدر خانه او باید جست | هر کسی را که بدولت کم کردد راه
بس کسا کز در او بر هی خواهد کشت | همچو میران و شهان با کمر و تاج و کلاه
ران کوران خورد آنکس که رود در پیش | در کشاه بر شیر آنکه در کاه
هر که بر تر طلبیده خدمت او باید کرد | خدمتش را سبب دولت ما کرد اله
ره نمودن بسوی کار رود بهر کار | من نمودم ره و کردم همه را این آگاه
هر کجا از ملکان سخنان یاد کنند | جو از ره کفتی که دیخن شد کو تاه

از تو رنجد که جا موزد هر کس پیری
پیری رنگ شود هر که تو گردد کلاه

هر که او سرت تو پیشه گرفت از عجب
یک دو پا گیرد رنج آید چون زر ارکاه

که توان بیچو توات د فضل ز کرات
آنچه ملکش نتوان بود از خلق تواه

پا نهادن بر سیر تو نتوانند گرفت
هر که از تب ساند توان کرد شاه

پس اثر برکه بدین دل که تو داری امروز
پیش تو فردا صد له به کند چون روز

آنه و دیوار قصر تنگ ند تو
قیصر از قصر برون آید و خان از خرگاه

تا بدیاه بود کوه بر تنگ مصحف
تا خور و ز شود دشت بر تنگ دیبا

تا بود و رین گرد و چو زرع چمن جلوه گاه
باغ و راغ از گل نو گشته و از سبزه گیاه

شاد و خوش باشی و بداندیش گرد و بی تو از
کامران باشی و مخالف ... و ذکر گاه

... و فتح نهالوی تو روی ...
چون باز از ... سیاه

عید تو فرخ و تو با طرب و شادی و لهو
دشمنان تو همه با غم و با ناله و آه

عید خوبان سری خورشید سیاه
جامه عید بپوشید و بیارا ... سیاه

زلف را شانه زد و حلقه ...
وز دل تنگ فرو ریخت از ان زلف سیاه

دست راد ان جهان گیر که در روز ...
که کند دست زرکان زر ... کوه

کند هر چه ایران در ...
هر چه دلسوز ... تو از ...

... عهد ... شیر ... دلیر
که همه شیران باشند برادر ...

همه شیران جهان ... او ... کشند
خاک بوسند و بنالند ز خاک ...

... که بدو نامه کنند
بر نویسد ز بر نامه علامه ...

... چو سپهدار تو ... دلیر
سپهداری کس ... کلاه

بر مصاف ... درخویش اندر فکند
ز آن مصاف ... الاحمه

سپه آرا تو ... چو ملطان ...
رو بهای چو گل ... کند ...

جاه و دولت ... ز ... روز ...
لیکن از دولت ... تو ...

از وفای تو ... او ... چند
از ... او ... چندین راه

نعت او ... که ...
کند نام عدوی تو ... نام بد خواه

دل بد خواه ... تو ... رنگ
همچنان چون دل ... سیاه

تا همه روز ... چشم ... زمین
تا همه ساله ... سیاه

تا هیچ شهر را بجهان ... حشم
تا ... هیچ ... جهان ... وداه

در ایب حضرت او اگر کسی و شرف | که خود بزرگ و شریف آمد او نیا بدراه
نشان ما همتری آنقوم را بود که بود | بسجده گردون او شکوه گشته روی چو ماه
کمینه همت او را سپهر پایه بزرگ | گر از دو تلطف گشی به شایه اندر چاه
ثبات همت او را سپاه روز دراز | که روز عمر عدو زو سپه شد و کوتاه
اگر ز هیبت او آتش گشند ز تف | ستارگان بگدازند چون درم در گاه
وگر ز عادت او صوتگر کشند از جنس | سپهر را بسزا او سازد از ستارگاه
ز روشنی که مراوراست عنصر ساده بکو | چو گوهری بر او معترف شود هر ماه
شتاب گیرد و گوهر وقت آید و شن | صبور گردد و آهسته گاه با افواه
زمین اگر ز کف راد او کشید آب | نبات رستنی بیرون زند و دیگر گیاه
اگر ز طبعش بودی هوا کشی را بر | چو روی آینه گشتی از او برانه آه
ادب عزیز از او گشت و در سبب او | شکسته بود و ریح ... گشته
ایا گرفته مروت ز خاندان تو نام | ایا فزوده وزارت ز درگاه تو جاه
بزرگ بود وزارت همیشه و بود باز | بزرگتر شد ایدون تو ورا دستگاه
خجسته طلعت و شاه را خجسته وزیر | بزرگ همت و جود را بزرگ پناه

بروی و بالا ماهی و سروی بجود | ندان بلندی سرو و ندان نکوئی ماه
بباغ سرو بودی قامت تو گر دو لطف | ز چرخ ماه بودی چهره تو گر دلخواه
ز رنگ چهره تو ماه خیره گشت و خجل | ز سرو قامت تو سرو گشت کوتاه
چراغ و شمع سیاهی و بر تو گردد شدت | ز عکس چهره و طلعت هزار گونه سپاه
همی اندر تو ایستاده دل من | همی طپید که گم مانده گردی از درگاه
ز رنج از تو بپسندم نه از تو بنگشیم | در این تعلل گم گشته ام میان دو راه
ز گمرهی بره آیم چو باز پرداز نم | مدیح خواجه سید وزیرزاده شاه
ابوالحسن علی فضل احمد آنکه ز حق | مقدم است بفضل و مقدم است بجاه
به دو نیاز و مجلس هر دو نیاز و صدر | هر دو نیاز و تخت و هر دو نیاز و کلاه
به چشم همتش اندر سوی آسمان نگرد | یکی مغاک نماید ستارگان چو چاه
برای خدم جهان را نگاه باید داشت | همی نماند و نیاز خویش داشت نگاه
چرا نماند و اندر این غلط گفتم | هر این عقوبت واجب شود معاذ الله
چه گویم ای گوهر آسمانی گوی | که نام خویش بخواند و حال خویش نگاه
کسیکه نام بزرگ طلب کند نه شگفت | که گوهر زمین بر چشم او نماید کاه

همیشه تا که برف بارد بر تارک کلنگ
چنان که باشد شبه بر زبر زرد و باه

جهان مسابع او باد و روزگار مطیع
عذار همره او باد و بخت نیک سپاه

ای رسانیده مرا حشمت و جاه تو بکاه | نصرت و کردار تو بر بنده ز ماهی تا ماه
ای شده سایه درگاه تو سر تا بجر | وز بدها و جفاهای جهان لب پر آه
واجب آمد که از بنده دو سه بیت | نیستی غایب بودن ز بر تخت درگاه
گاه با رحمت تو کوتاه تو ز ربط زمن | تا که بشنودی با آنکه برون از درگاه
گاه در مجلس تو شعر بدیهه گفتن | تا به ناهی پیش تو بیستی بی جاه
عذرها دارم پیوسته درین دو سه بیت | گر بخواهی همه پیش تو بگویم تو بخواه
وان دگر آنکه مرا اس ز شیر و کوه | وان دگر آنکه مرا اس بخشم مجلس شاه
اولین عذر من آنست که من مردم | راستی در دو حقوق تو قسم والله
هرکان تا که ... برآید روزم | هم بیک روح لعب و هم ... لب گاه
من دل ایشان را جایز نکنم باید داشت | گویم امروز نباید که شود مجلس شاه
رو دگر بکرم و دگر گویم تا فردا | شغل فردا همچو امروز نه بس بعید راه

دوستان را ز تو همراه همی باد که گه
عز با جوار تو و پادشه با دو فراه

آتشی عارض من کرد جفا گوش سیاه | وز شب تیره برآورد و گوشه ماه
سالش از پا بنهد ... | چون توان دیدن آن عارض چون ماه سیاه
روز کار آنچه توانست بدان روی بکرد | بستم جا که بوسه من کرد تباه
بنگر چون زلف من چو بر دوش کرم | نتوان کردن از دو روی بدان روی الله
شب نخسبم ز غم و حسرت آن عارض زرد | تا شب ز غم و درین درد بگویم آه
همچنان روی سپید کرده و کوسند حرام | کان بس من همه عمر نکرده است گناه
او سخن گفت ... چه گنه داند کرد | که آن چشم سپید دارد و دو زلف سیاه
عارضش را که دو لعبت همسایه بود | خویش تن دانست کس ... همسایه
گنه کیش ویرانه کنیم سود | این من از خواجه شنیدستم در مجلس شاه
خواجه سید و بکر حمیری که بود | چشم شاهم چشم ...
آن کو عمر کو کر عادل چو ز ره بگذشته | همه بر جانک بیند ز قبل جاه جباه
جاه جو نیست بدان حرمت و با جاه شود | برتر از حرمت آنچه چنانست و چه جاه

[illegible]

یک عهد نیست که از چاکرش همی کند | بارند به جود در خانه او کرده شاه
بس کس که به جاه افتاد و در نیکو کارش | رشته کی به جاه در رسید از چاه
راد مردان همه با در کهش آمیخته | چون تبر زین که با سپر و با سپر کلاه
جاودان شاد زیاد آن همه یکسره | تن او با خود و سپهر دل چاه و راه
جشن نوروز و رایت شده فرخ | چون سر رایت شده فرخ و میمون سر ماه

چشم او روشن و دولت ده برو رخشی
که بود لاله بر چهره رخ او زرد چو کاه

الصورت بهشتی در صورت همایی | هر کو نساز روزی از تو مرا جدایی
تو سرو جویباری تو لاله بهاری | تو یار عنبر روی تو حور دلربایی
شیرین تر از امیدی وامز دولم امیدی | نیکوتر از هوایی وامز دولم هوایی
نیکوتر از بهاری زیبا تر از نگاری | چابک تر از عذری فرخ تر از رهایی
در دل نگار عشقی در تن نگار جانی | در سر نگار هوشی در چشم روشنایی
سرو و جهت نگارم خوانم خرامانم | هم ماه با کلاهی هم سرو با قبایی
ماه بروی لیکن با سخن تو نوشی | سروی بقد و لیکن سرو چی خوش سرایی

[illegible]

[illegible]

هر حاجتی که داری برآید ز همه روا | من حاجتی ندیدم هرگز حرم روا
با هر که عهد کرد در یک برای جمله زیبا | این هر دو ارز شاد تو خود دیده وفا
جایی که عزم باید تیر و زرد ست عزم | جایی که رای باید شاه بلند رای
آنجا که رزم جوید و جنگ دشمنانه | و آنجا که بزم جوید زر و زر اولیا
چون تیغ برکشیدی گیرد جهانها | چون جام بر گرفتی بخشنده عطا
از بخشش تو عالم پر گوهری و عطا | و ز خلق تو گیتی پر از هری بها
مردی اهریمنانه گیتی همه کشاند | بر عشق اهریمن دایه ها سپهر را
یک بنده تو دارد در زمین تو ز دو سپاه | یک چاکر تو دارد در آن تو ز کیک ها
گردهان نکرد شاه اکنون سپهر | در هر کسی رسیده سپر اکنون قضا
هر هفته عالم را از زر و پیش سر و ها | هر ماه خسروی را با تیغ در قضا
از غرض رزم کردن در بزم رزم سازی | و ز بهر خصم جستن در یک عطای شاه
هر جایگه که رزمی با زر آمدی بظفر | چون با ظفر شتر که آمد مظفر آمد
هر دوستان دین را یک جهنم نوا | مرد شمنان دین را یک اهرمن گرا
ضرحه افضال لفع موافق | این راه اهریمنیان آن راه

[illegible]

[illegible]

چو زرین درختی همه برگ و بارش
ز لؤلؤی سرخ و عقیق یمانی

چو از گوهر باقیه بر کشیده
زده بر سرش ابر کاویانی

عجب کوه هست از گهر کرده پیدا
مرا در الحق وصف کی دانی

نشاید که صفش اندر او بازیابی
یکی نو بهاری یکی جوهر کانی

ز اجزای او لاله مرغزاری
ز آثار او نرگس بوستانی

بعرض شبه کوه از سرخ یابی
از او چون گهر شد بتو بازارگانی

کنار گهر بر سر تو فشانم
چو مشک گهر بر سر او فشانی

ایا کوهری گر تماشای جهان را
گهر ساخته بودی و کالای زمانی

ز سنگ و سنگ از تو تا چند کرده
مگر خسرو شهریار جهانی

یمین دول میر محمود و غازی
امین ملک شاه زاولستانی

سپهر خسرو شهریاری امیری
که بدعت شمشیر او گشت فانی

ملک فتره و ملکتش بیکران
جهان خسروی بر سرش خسروانی

نه چون او ملک خلق دیده بگیتی
نه چون او بحق خلق داده شایانی

همه پیدا او کوی ایزد پرستی
همه نعمت او چنین آن جهانی

[illegible]

[illegible]

جهان را دگرگونه زد عدل تیغش
به پیروزی و دولت آسمانی

بیابی سر تا بغداد و بصره
خلافی لعیدر امارت شایانی

اگرچه ز رونقش روان و دل کشتی
بانصاف داون چو نوشیروانی

همی تا کند بلبل اندر بهاران
بباغ اندرون رود و رود عیانی

به بزم اندرون دلفروز تو بادا
همه خفته و پایه شادمانی

بوقت بهار ارزش غم بهار ز
بوقت خزان ارزش غم خزانی

تو بادا بجهان داور داور گستر
تو بادا بجهان خسرو جاودانی

چنین صد هزاران سده بگذرانی
به پیروزی و دولت و کامرانی

نه هنگام گلست ار بدو روی زمین گلزار و کوک
هر کس رخ خویش باغ اندر گل جوی

هر کس رخ خویش تو گل باید لیکن
همچون گل رخسار تو نی گل بهمه بوی

مجلس بیب چو برالشیمه خوبان
کز گل چو بیاگوشت گشته است اکنون

از مجلس تو دم چو روی نبرد کسی
پیش آر گل سرخ و فروزن گل و روی

با غرات پیرون زنبیت ازگشته ز زر
یکسو گل و روی و دگر سو گل یک روی

[illegible]

[illegible]

از دولت شاهست همی نازد و کو ناز

بر دولت خود خصم همی مویه کو موی

مهرگان آمد و سیمرغ بجنبید از جای
تا کجا پر زند امسال و کجا دارد رای

وقت آن شد که بدشت آید طاووس و تذرو
تا شود بر سر شاخ کبک دری شعرسرای

بز در بیشه و در دشت هما تا نشود
باز را از همه مرغان شکار [illegible]

باز چون باز کنون روی بتاراج نمود
گاه آنست که سیمرغ شود روی نمای

همه مرغان ز [illegible] اندر شده اند
اندر آن وقت که سیمرغ بجنبید از جای

اندرین وقت همه شاهان چو باز و عقاب
همه محبوس بمانند و بر ایشان [illegible]

مثل [illegible] سیمرغ چه چیز است بگوی
مثل [illegible] شاه [illegible]

خسرو غازی محمود خداوند جهان
[illegible] ز باغ [illegible]

چون بجنبید ز غزنین همه شاهان جهان
[illegible] جهان جمله بتوفیق خدای

[illegible] ز ترس [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]

او چو سیمرغ [illegible] جهان جمله چو مرغ
مرغ با [illegible] سیمرغ کجا دارد پای

شاد باد او [illegible] شاه جهانگیر که کرد
همه شاهان جهان را [illegible] دست گرای

[illegible]

[illegible]

هر ستایش که جز او [illegible]
[illegible] بجا [illegible] ستای

تا چو سجاده نباشد [illegible]
تا چو یاقوت نباشد [illegible]

شادمان باش [illegible]

دشمنان را ز نهیب دل و جان [illegible]

ای دوست [illegible]
که خوش سخنی [illegible]

چون [illegible]
چون خشم [illegible]

مانند میان تو [illegible] دهن تو
من دل کنم [illegible]

گویم ز دل خویش [illegible]
گویی نتوان کرد [illegible]

گویم ز تن خویش میان [illegible]
گویی نتوان کرد [illegible]

جانست [illegible]
[illegible]

تا او [illegible]
هر روز [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

او را [illegible]
[illegible] صورت [illegible]

[illegible]

تا کیستی راست بهر طبعی و فضلی | تا از تو راست بهی کار رسانا
شاه ملکان باش و خداوند جهان باش | بکشای ز جهان راز گرانها بکرانا
اندر خدمت هر که ترکستان مانند | ز هر علمت هر چه در آفاق بهانا
دایم دل تو شاد بدیدار نگاری | شیرین سخنی نوش لبی لاله رخانا

چشم من آن روز که بینم لب و حلقه
از رنگ عقیقهای تو چون لاله ستانا

غمگین ز کردار شد گر توانا | که تیغ است با تو مرا زنده کانا
من اندر فراق تو ناچیز گردم | چنانه و چونانه در دنیا چرانا
در دنیا تو گر پیش رویم جدانه | در دنیا که تو پیش چشم نهانا
سفر کردی در راه غربت گرمی | برای اندر برای تب هجر و دیرانا
دل من ز مهر تو گشتن نخواه | و با دیده تو بدین همرهانا
گرفتم که من دل ز تو برگرفتم | دل من کند تو هم داستانا
من از رنگ روی تو دیدن بیارم | بهی سرو آزاده بوستانا
رنش کز فراق تو هر شب بگریم | بگریم چرا من الس و جانا

نیاید با ندیت از تب آسی | نیاید بکوشیدن از رحم جانا
بگوئی کنون تا مرو خویشتن را | چو آن نام نامی دگر گسترانا
ترا نامی از فلک حاصل آمد | بگردی بدان نام کس شادمانا
مگر عهد کردی که در مهر و ماشه | ز گردار خیلی نهانان شانا
بت سخن آن نارا امیدی | بلفظ چون گهرها رهانا
اگر مر ترا چون بد ز غم باشد | بتد بر هر روز شهرستانا
بهیبت هلاک دل دشمنانا | بچهره چراغ دل دوستانا
بصید اندرون معدن بر جوانا | مگر تو خداوند بر سپانا
ز مهر تو فرخ تو دل شکرت را | سپهر ارستانا دهد بیکرانا
سعادت بر تو کمین است شاها | از یرا که تو مر ستمکار را ملجانا
اگر کس خواهد که روی تو بیند | بکوشش آید او را ز تو لیس رانا
همه سا که هر فرش زرکف | همانا که تو ابر گوهر فشانا
بهجت همه صفرا دستگیری | روانی همه صفرا امیر بانا
ز روش بر فشاندن مال خود | برابر بهر زمان مهربانا

پسر آن باشد کز عشق تو پرورید | باب باید جود ش و داد و کرمی
شمع افروخته بینم که تو در بزم | شمع ناسوخته بینی که بمن در کرمی
بنده که خواهی از من بخر از میر مرا | بنده تو بشوم تا تو ز میرم بخری
خاصه آن بنده که مانند من بنده بود | مدح گو بنده و داننده الفاظ دری
سالها سال همه مدحت او نظم کنم | نکند میر دل از مهر چنین بنده بری
میر ابواحمد شهزاده محمد ملک | حق شناسنده و معروف به نیکو نظری
گر گهر مایه او هست امیر گهری | در هنر مایه او هست امیر هنری
ای ملکزاده امیری که ز ابا و ز جد | نکاب و بحر و ز تیر و [illegible]
پس پسر کو نه نظام و هم از او پدر را | تو ملکزاده نظام و هم از او پدری
هم از او پدری تن زدوری [illegible] | لاجرم چون هم از او پدری بر بگوری
هر در زر و زر تو ساده است چو ساده [illegible] | که همی سخت نکو داند کردن پسری
پسر آن ملک تو که زبان رنجه شود | گر زانا [illegible] خوش تو بیاری شکری
پسر آن ملک تو که ز پولاد سپر | با سر ناوک او کرده نیام سپری
کو همی هیبت [illegible] | باسپنده همه کوه فخر گهری

چون تو بود که ملک ملک پرورد | تا ماه که تو با زهره و تیر در برش بود
تا باغ و باران و ابر سپید باز سپید | تا باغ سبز با جامه زرین کبک دری
تا باشد سبزه و آهو [illegible] بر | تا باشد بگل پر ز دم همان [illegible]
شاه بادی و همه ساله تو با [illegible] پدر | شاد و شادمان نشود تا ابد [illegible]

در حضر گوشه تو همچو نگار چگل
در سفر مرکب تو همچو [illegible]

چون موی میان داری چون کوه کمر داری | چون مشک زره داری چون لاله شکر داری
گویا که تو را دادم بر دار لب لعلین | گفتار و گر داری گر دادم دگر داری
[illegible] دارم تا با تو [illegible] | زان دل که تو را دادم جانا چه خبر داری
[illegible] جانا ز چه [illegible] | جانا که چو دل داری بسیار هنر داری
[illegible] باشد داد و نکو [illegible] | باداد چه کین داری با جور چه سر داری
[illegible] را با عدل [illegible] | بندش ز ره گر گوش داری دل بر داری
[illegible] | بسیار ادب داری بسیار هنر داری
[illegible] ساسته سر لشکر | آیین چه پرده داری کو داد چه پرده داری

تا چرخ کلان دارد و تا کوه کمر دارد
از فخر تو شهی دارد و در عز کمر دارد

گر مرا از تو به بوسه نباشد انتظار | از همین شهر رفتن نیز تنها باید خبر
نه مرا خوش بنوازی نه مرا بوسه دهی | این سخن دارد و جانا که گر گوی درست
در بر راه خطر باشد گر مهر تو را | جان بترسید مرا زین همه خطر
گر شکر داری و تو ساده همی شکری | از شکر زان تو شکر داری گر شکری
من از اندیشه آن شکر چون کوه ز پس رخ | عمر رفت که بارید به سیم زان گهر
نیز آن موی چو در رنگ شده رشته زری | نیز آن روی چو از سیم زده بر
همه اندوه دل و رنج تن و درد سری | وین دل مسکین دارد و هوای تو سری
من ندانستم هرگز که تو باید دید | هر زمان که دلی ده هر زمان دگری
گلهای تو کنون کرد بخواهم که کنون | بیشتر در رسم شغل ملک دادگری
تهنیت خواهم گفتن که خداوند مرا | پسری داده خداوند و چگونه پسری
پسری داده گرامی که در طالع او | هر ستاره که فلک راست به نیکو نظری
نیز گیتیش بعید ... حکم کند | هر ستاره که ... ستاره ...

هر که او را به تو مانند کند هیچ کسی | باز نشناسند گوهر ز ... خزری
تا تجره ز بندی نکند قصه لیث | تا ... شود ...
تا نباشد جهاد و جهاد و دل شرف | گهر کوه ... چون گهر کوه ...
پادشاها بزرگ ... دید ... لشکر | پر کن ... به اندیش ...

دوستان را ز تو هر روز نو هر طرب
دشمنان را ز تو هر روز نو هر خطری

ای سزاوار ... | نبید باید ...
غذای روح سماع است و آن ... نبید | خوشا نبید کهن با سماع ...
نبید تلخ و سماع حزین ... | ... جوان ...
مرا طبیب ... | تو دوستان گرامی ...
نبید تلخ و سماع حزین ... کردم | ز بهر روی ... کرده دل اندر ...
کجا شد آن صنم ماه روی سیمین تن | کجا شد آن بت عاشق ...
مجلس ... | ... هزار
امیر عالم عادل محمد محمود | خدایگان جهان خسرو جهان ...

آن خون که میخوری همه از دل همی کشد / دل عاشق است و تو بهلاک دل اندری

ای دل تو بر شکستن عهد عشق بستی / گر غم خوری سزد که بغم هم تو در خوری

هر روز خویشتن بسپیدی در افکنی / الحمد مرا ملامت و بر عاشق و داوری

تو در دو غم همچو ریخت خون تو / وین را بعد که عاشق تکار خنکر

ای دل تو قدر خویش ندانی همی مگر / تو دفتر مدایح شاه مظفر

شاه جهان محمد محمود دین که هست / هر فضل یافته است ز دل زیب

او را سزد امیری و او را سزد شهی / او را سزد بزرگی و داور انسزد

از منظر سعید نبوت شاه منظر / در مجمع گزیده نبوت مهتر

هر کس که دو صد بیت اشتیا کوی دل / کفار را و در است نعت لفظ او جوهر

اندر مجمع دین عربی و گویا اگشاد / واو بازگفته پارسیان را در دری

الهام مدح او دل مدح گستران او / نزدیم نقد او هر اسد بر شاعر

نقدی کنند درست و زر در و بیج عیب نا / کان نقد را و فا کنند شعر سحری

ای علم را تمام کتابت بر دلش / از ری گریاه توان کرد

مهر تکمینه بنده او پادشاه اسرا / گردا همی سجود کند چرخ چنبری

ای نام تکو همی و زر همی دهی / بهتر زنکو هر آنچه همی تو بزر خری

هیچ تو را ده کند دخل تو که تو / از تو دهی ز دخل فزون

خورشید را بسخن چو تو دانند مردمان / خورشید با تو گر دیار داوری

تو زر دهی چرا بخورشید زر کند / چون نام زر دهی به تمام زر گری

در ه تیر زرکه نیز ریک ادبو / کاهیش را که کند دکاه داوری

قوز ز خویش جور بهین جهان دهی / ای آزادی از فلک برادکوهری

از بسکه زر ز تیغ تو بخشی همه جهان / نعمت همی دهد که تو دشمن زری

بلبل که تو زر خواسته شیرین تر از زر / انگه خزان دهد دگر است و تو دیگری

تا چون زروشت بادام خنده لب صبح / وز زاغ چون چراغ تا به کوهر

آراسته سرای تو همچو نگارخانه چین / از روی ماه جابه کان معجری

فرخنده باد بر تو سده با جشن

ای هر روز خوش نکند این و مکدری

دلم بهوای تو گشت بر جهانیا / کش دلکش خوش لبی خوش زنانیا

نگاری چو در چشم خوم بهار / نگاری چو در گوش خوش داستانیا

منم آن که چون من بروی [illegible] | بعمر [illegible] کس اندر جهانه
منم آن تیر باران لطافت زم که هرگز | چو ابروی من کس نبیند کمانه
منم آن [illegible] که هر یک [illegible] | ندیدست هرگز [illegible]
[illegible] اندر [illegible] | کرا دیده چون دهانم دهانه
[illegible] | کرا دیده چون میانم میانه
[illegible] | که هرگز ندیدم چو تو مهربانه
[illegible] | ببر هر زمانه دگرگون [illegible]
[illegible] | خداوند را از شب [illegible]
خداوند [illegible] | [illegible]
محمد [illegible] سلطان عالم | خداوند هر مرز و هر مرزبانه
ولا را ازو هر زمان تازه بودی | عدو را ازو هر زمان نو زیانه
بوقت عطا [illegible] | بروز وغا [illegible]
اگر آسمان [illegible] | [illegible] روز [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] | [illegible]

مرا دلیست گروگان عشق چندین جای
عجبتر از دل من دل نیافرید خدای

دلم یکی و درو عاشقی گروه گروه | تو در جهان چو دل من دگر دلی بنمای
شگفت و خیره فرو مانده‌ام که چندین عشق | بیکدل اندر یارب چگونه یابد جای
[illegible] دلم از عاشقی ملول بود | دلم [illegible]
[illegible] این دل [illegible] که عشق [illegible] | که کوه آهن با رنج او [illegible]
[illegible] | چگونه سازی مدح امیر بار خدای
جلال دولت عالی محمد محمود | امام داد گر و شاه راستی فرمای
ستوده‌ای که گرامی‌تر از ستایش او | سخن [illegible] خاطر ملک [illegible]
سخن شناسی کاندر مدیح کردن او | بود زبان سخن گوی [illegible]
ز بهر او و عطاهای او همیشه بود | [illegible] سرای مدح [illegible]
اگر ترا سخن اندر خور ستایش اوست | ز خسروان جهان جز بمدح او مگرای
وگر بسنده کند خدمت ترا یکروز | بروز [illegible]
کسیکه خدمت او کرد همیشه بود | ز بهر عاقبت خویشتن [illegible]

سرای ملکت را ... سرای ... نور
چراغ ... و از لعبتان ...

پیش همه شب ... دارد | با من آن رنگ ... حصار
هر ... باش هر کرد | یک ... زلف نگار
از ... چشم او ... آمد | قیمت ... قمار
رنگ رنگ ... | با ... صد ... دار
گفتم ... که امیر ... | کف ... بکدار
گر تو ... دوری ... تو | زیر ... دزدار
... تو یا که روایت | کار روی خویش را ... بسیار
گر تو ... مرا که ... | تا نشود ... تو ... بار
چون ... آمده ... | آمده ... کار
گفتم ... ره ... | ... کف ... کار
... سپه ... | مرد سواران همه ... سوار
آنکه ... | وقت بهاران ... بهار

روز و شب از آرزوی جنگ و شبیخون | جز ... زبان ... دار
... | تو ... خویش خواهی بار
خون ... سنگ ... از تو | ... نرد ... نظار
... | گر تو ... نیزه ... نگار
باد ... پیلان ... | از ... تا تو را کشید ... عمار
تا ... عنبر ... | تا نه ... عود ... قمار
شاد زی ای ... تو ... | شاد زی ... تو ... دار
تا ... تخت تو ... سلطان | امر تو ... زمانه ... دار
قصر تو ... بلد و بصره و بغداد | باغ ... آمل و ... سار

... که در ... گاه ...
روز ... هزار ... کار

... رسم ... | ... اندر ... بار
هر کجا ... روز | با ... اندر ... بار
تا ... روزه ... | ... رسم ... نگار

[illegible]

[illegible]

هرچه ناکرده بازه است ترا — در بر او کن و او را فرمار

او خود اندیشه کار تو برد — دل ز اندیشه مکن پر زنهار

تا نه بینی که بهکپال کند — پر زد و نیسار و در در قلعه بار

او بحالت که پیش تو ستبه — در دو کسی ار از لشکر زار

جوشن خویش در او پوشن بپوش — تو بر دو بار روی خوبان در نسار

او بجاه است که ار گردن خویش — هر دو را گرده برنج اندر دوار

با همه گیتی او را بکار — والکهی بر همه گیتی بجار

کر کمک آمده پوشیده زره — وای بر به که کمک آید وار

تیر آهن جان آن روز نشود — از نهنگ و فرغ بار و حار

اب او را چلقه ساخته اند — مملکت گیر دو لابت بیار

اب او با کوس آموخته بر — کاشتر هر باوزد در ار

ای فرو دون ظرف در ستم دل — ای جان رز کش که در بار

آخر این کار تو را باید کرد — دل مرین دار و مدین کار کار

تو به بین از همه شایسته بود — همچنین باش همه ساله تو شار

[illegible]

نه آب دیدم مرو دل برود ان چشم — نه رنگ دیدم در روی لعبت تاتار

مدیر که ملک شرق امر کرا دیدم — ز تند و خسته جگر دیدم و دل اندر دار

همه جهان بدل سوخته همی گفتند — که یا الهی کرده را تمام سار

من آن حکیم که مرا اندر نشان که کرد — نه روح بود نه عقل و نه دست بود و نه پار

خدای عزوجل رحم کرد بر دل — تفضل و رحمت کرد کار کار گشاد

زمانه دو شده دیگر ز سر جوانی یافت — امیر زنده و انک سایه و دارد بر او

هزار سال بماند و هزار سال خورد — کهن عفار روش تا جهان برو انوار

سیاه جشمان در پیش او دها دیده — یکی کوند روی و یکی برنگ فار

سرا بهانش همه پر بشیر و دیبا پوش — و تاجهانش همه پر نهیز و زندان حار

در سراپش ز خسروان و جهانسان — جو جان و دل همه را جان و جهر حس

امیر دیعت آن کف که بحر است — کر گنج قارون باد دست اعدار

تو فرخی که تو را هم او چه او بود — همه لالباشا در جهان [illegible]

بتالهای جهان جاه و [illegible] — ز خسروان جهان جز که [illegible] کرار

رضا و طاعت او جوی و [illegible] — با و [illegible]

[illegible]

[illegible]

هر روز دولتی دگر و فتح و ولایتی | وز دولت و ولایت خسرو چو صد بهار

هر جایگه که رای کند نقش بر زمین | هر جایگه که روی کند بخت راهوار

شاهان بوقت بخشش زر زان ... | کامل و دیگر و ... دگر بار

در جنگ دور لشکر او ساحه آباد | از ساحه علامت و از ساحه بهار

ای ترک دلگزین غم روزگار ار
گر کوه برون آمد این عید حصار

گر یک سه پیوسته بسوار ... | کمال و ماه ... غبب کرد ...

ماه علم عید است آن سه که بود هر | وان بود بران جلوه دله ازار

آن ماه ... که تو را ... | گفته است که ای ماه چرا ... بسیار

مه گفت ... گفت ... | گر تو شبی ماه ... گوش ...

زین عیش ... روز ... که آن ... | کاه است که اکنون ... بسیار

بر چرخ ... | زان ماه که ... شود ...

زان ماه که ... | از ... ارد ... بار

آن مهر جهانگیر که ... | آن گرد که ... بار ...

[illegible]

وقت جوانا کن عشق بهتر | که هنگام پیری بود ناتوانا

جوانا و از عشق پرهیز کردن | چه باشد جز از ناخوشی دیگرانا

جوانا که پیوسته عاشق نباشد | دریغست از او روزگار جوانا

درشادمانا بود عشق خوانان | ببایدت کشیدن در شادمانا

درشادمانا نگشاده است بر تو | که در نشکنی شهریار جهانا

جهاندار مسعود محمود غازی | که محمود با داد و دین جاودانا

سر خسروان افسر تاجداران | که او راست دیهیم و تخت کیانا

زمین را همی پایمالک ز تاجا | فلک را همی ... جهانا

هر آنکه از همه شهریاران | ... یقین از ...

... کامران ... | ... این کار ...

... جنگ ... همی کس را | ... دیدی ...

از ... تا غرب ... | ... تا شرق ...

سپاهیت ... گیتی | ... داستان ...

اگر ... توانا | بدین ... کانا

[illegible]

مرا شاد کردی و آباد کردی — برای من از روی دل داد دادی
بیاراستم خانه از نعمت تو — نگارا که باید ز روی و خرد دادی
خرابیست معین باد و دولت مساعد — تو باقی و بدخواه تو گشته فانی

همایون و فرخنده باد این نشستن
بدین جشن فرخنده مهر کیانی

زنخدانا چون سیم در آورده از خطی — دلم بود در اگرد ز اندیشه خیالی
مرا نیست هرگز که آید نشاط و درود — دل از دست خطا تا توان بود سخالی
زمانه که پایان کرد و نجم با نجم بهشت — شبی را که از آن روی جدا باشم شبانی
چو پشت جهان است که از زنخ — چو رخسار جانان است که از سرو دهانی
نگه چهره او و چو باغی و چو بهشتی — رخ قامت او بود چو سرو روانی
دهانش که آن که همی خندد گستاخ — چنانست که آنچه همی گشته سخانی
بهر بوسه گر و خواهم از آن غنچه — بهر ناله گر و خواهم غنچه دو دلی
مرا گفت که منم لاله و دیگر نیست — گمان برد که من هم بهم جز بیجانی
ذاتت که من حضرت سلطان معظم — بنده هم به هوای دلی دلکه کمالی

همه خلق بر آن شاه و بر این ملک عالی — چه بنشیند بر جهان و چه اندازه عالی
زنان و بزرگان من ارزنده ایام — عطا دادن و بخشیدن آن هیچ حد آلی
نگرد آورد آبی به نگار سوده — جمالت و جهان را که دانم جهانی
زبس عدل و زبس داد که جهان کرد جهانان — که از بس خنیده شد در سپه عزانی
از این بنده نوازیت این عقد نه از بر — از این شرم که یکی نکت خوب جهانی
نکو باشی چندان که زر نقد است ایام — نشود گوهر و ماه و زر و نکو و در خلدی
به پیرایش نگار و تا با راستی ملک — از آن یافته هر شاهی سیمی و شانی

سرائی را هر شب ملکش پا هر روز
دگرگونه جمالی و دگرگونه جلالی

ولی از همی داد کفتی کوایی — که باشد مرا از تو روزی جدایی
بیا چه چو او رسیدی مردم — بر آن دل ده هر زمانی کوایی
من این روز را داشتم چشم رنگ عم — بود است بار و در غم روشنایی
چرا با نگارا که بعد نعوم و بیکس — بچندان که یکی نهی آشنایی
بدین روز و دی از من خواهی گشتی — نگارا بدین روز و سر ای چرایی

[illegible]

ترا دیده‌ام قادر و پارسی / شگفت است با جادوی پارسایی

به دیدار و صورت چو ماهی و لیکن / بکردار و گفتار زرچش مایی

بکردار نیکو روانها فزایی / بگفتار فرخنده دلها ربایی

دهنده ترا همی داد عالی / که همواره آن همت اندر علایی

بروزی ترا دیده‌ام صد ملازم / وزان هر یکی شغل شد پادشایی

جوابی دهی تو و شهری نشانی / چه بیشی کنی کار خلق کشایی

بروی دریا کار کردن ندانی / ازیرا که نه مرد روی دریایی

ز تو داد نا یافته کس ندانم / ز سلطان و شهری در رستنهایی

هزار آفرین باد بر تو از آن ره / که تو در خور آفرین و ثنایی

به رنج و سختی که بر دل نهادی / بدان تا بدان راحت فزایی

شغل دل و رنج تن کم نکردی / ازین تا بدان رده رس خویش لقایی

هر این رسم و آیین تو هست کم ورزی / نگوهد ترا کس که تو بر خطایی

چه نیکو خصال و چه نیکو فعالی / چه پاکیزه طبع و چه پاکیزه رایی

ترا بد که خواهد ترا بد که گوید / که هر گز مبادا از بد او را رهایی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ترا باد تو عاشقه چهره‌ای که تورا / چند تو دیگی ترا آدم تو زیر و زبر

نکنی اید دست که گرفتی ز تو / نیز که تو گربه و من کجیم خواب کار

می که از انگبین اندر کف تو داودی گل / هر هراجو تو شناسنه بکجا چه برگ

دل بدان یافتی کار فرمی / بچه خواهد آزاده با انبساط در

خواجه سبه تو کهانی جویی الکو دمسا / احمد ابن الحسن آن با رضا از هنر

نعمت و مال جهان را از دست / انکه مرد خطری شاه زمانه و خطار

مهتری که بود و آموخته از جانب خویش / مهتری که بوند و آن مهتری او بکار

زنده کرد او هنر رنگ و هنر آن نام و در / انجمنی باید کردن بپدران ز اثر

در شمار آن یس عاجز و سرگشته بود / کز تو انبه عقل قطره با ران شمر

لاجرم نامور یافته این عادت / بچنین عادت مادر بود نامور

طلعتی دارد و خوبی چو ربیع / در آن طلعت فرخنده و آن رای وزیر

اندرین وقت با نده او گفت دگر / چه نیکو سیرت و چه نیکو نظر

ای چه یافته از کوه مهر / ای سری یافته بر خلق و سزاوار

عاشق دارد نیکو دری دارد خو / فضل را راه بری تا تو بدین راه بر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آنکس که او بدید مر ایوان خواجه را
بسیار رفعت و بها بر ایوان کسروی

این آن عمارت است که از او چو خورنق
در وقت هر دری چو بخواهی که بنگری

باغی بهانه همبر او با بهار چین
پر نقش و پر نگار چو ارژنگ مانوی

هر گوشه‌ای از او چو جنات مستقیم
هر هندسی از او چو سپهر است مستوی

استاد این بنای نوآیین بود بود
رای رشیدش سپهر او سهل امیدوار

آن خسروی که بخت مر او راه و زود
چون قصد او کنی به در گاه او روی

زالش خانه که لفظ بزرگان بود نبیش
عرشش خانه که باروی گردان بود وی

زانچه او بود که خانه کند ملکی گشته
مردان کار رو به ره پیشه بسته‌ای

از قوم او به نزد خدایگان روز کار
چیزی بود بغایت از آن بنوی جاده

در دست و روی او ز هر صد دلیل
چون منجم تقدیر او و خسروی

کردار او بر همه خلق معجزات
چون نزد شاعران سخن سهل ممتنع

شعر دراز بر روی بلکه پیش او
کوته شود چو قافیه شعر مثنوی

گر بهتری مرتبه چون شعر ...
او حرف اول است و دیگران روی

از جاه آن خداوند بزرگ آمده به نظر
آموخته را صدر دگر کردی دگر

[illegible]

تا دل من ز دوست بسته شدی
سر بسودای نگار دیگر شدی

جانا در راه خویش گم گشته‌ام
تا تو مرا به راه پیش آمدی

من ز همه جهان دل برداشتم
آمدی و ز دوست من بستدی

دل به تو دادم و دلت بستدم
مردم دیده تو دیدن پایدی

گویی تو با دل من باده دل
لاجرم ای صنم نظام جوکی

جان و دل من آن خواجه است
جنگ جنگ خواجه امروز

عالم فضل و علم خواجه عمید
حامد بن محمد المجیدی

آنکه همی درفشد از روی او
رادی و فضل و فره ایزدی

ای همه خوبی و همه مردمی
ای همه رادی و همه بخردی

رادی را تو اول و آخری
خوبی را تو اضعف و احدی

وقت کفایت اربه ماند کسی
گو بهر کار استاد چو من ملک شدی

شود اگر امام دانش بود
تو به همه طرفها مؤیدی

سایر اگر چه جهان بخواهد ز تو
به هر روز و چنین بدی تا به دی

تو به همه جهان بهشتی دوام
همچو زجیع روزها شنیدی

[illegible]

الله [illegible]

[illegible]

[illegible]